ویژه اهل سنّت

حکایاتی از کودکان و نوجوانان

برای خردمندان

مؤلف: محمّدعظیم حسین بر

بسم الله الرّحمن الرّحیم

حکایاتی از کودکان و نوجوانان

برای خردمندان

مؤلف:

محمدعظیم حسین‌بر

سرشناسه : حسین بر؛ محمد عظیم
عنوان قراردادی : حکایاتی از کودکان و نوجوانان برای خردمندان
عنوان و نام پدیدآور : حکایاتی از کودکان و نوجوانان برای خردمندان؛ محمدعظیم حسین بر؛ مولف
مشخصات نشر : تربت جام، شیخ الاسلام احمد جام، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری : ۱ جلد
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۷-۱۰۱-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : فارسی
موضوع : حکایات پندآموز برای نوجوانان؛ فقه حنفی
رده بندی کنگره : ۲۰۴۲۲۶۱۳۸۸ج ۵ م /۱۲۱
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۲۱۱
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۶۰۴۴۱

نام کتاب : حکایاتی از کودکان و نوجوانان برای خردمندان
مؤلف : محمد عظیم حسین بر
ناشر : شیخ الاسلام احمد جام
نوبت چاپ : اول ۹۲
صفحات: : ۱۵۸ ص
شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
قطع : رقعی
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۷-۱۰۱-۰
قیمت : ۴۵۰۰ تومان
تلفن مرکز پخش : ۰۵۲۸-۲۲۲۴۴۷۱

فهرست مطالب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

مقـدّمـه:

﴿یَا بُنَیَّ أَقِمِ الصَّلَاةَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ﴾

دوران مختلف زندگی انسان با فراز و نشیب‌های زیادی همراه است و این عوامل دست در دست هم می‌دهند تا انسان به رشد و تعالی در زمینه‌های مختلف دست یابد؛ فکر انسان از ابتدای تولّد هر فرزند در یک خانواده، بدان سو متوجّه می‌شود که این فرزند در آینده اگر برای او حیاتی مقدّر باشد، دارای چه سرنوشتی خواهد بود و چه آینده‌ی شغلی پیدا خواهد کرد و به کدام سو کشیده خواهد شد؟!

فطرت انسان به گونه‌ای است که همیشه میل به پرستش در او قرار دارد، امّا محیط اطراف و زندگی خانوادگی در این زمینه بسیار حائز اهمیّت است که او را دیندار و متقّی به بار آورد یا به انحراف و گمراهی بکشاند. همه‌ی ادوار زندگی یک انسان از نوزدای تا دوران کهن‌سالی مهم هستند، امّا شاید بتوان گفت که حسّاس‌ترین مرحله برای ادب، درک و فهم و یادگیری، ساخته شدن شخصیّت، زیر بنا و پایه و اساس زندگی هر شخص دوران کودکی و نوجوانی است. به قول شاعر:

هـر که در خـردی نیامـوزد ادب   در بـزرگـی زو مکـن دانـش طـلب

چرا که گفته شده است: «**اَلعِلمُ فِی الصِّغَرِ کَالنَّقشِ فِی الحَجَرِ**» گرچه دوران کودکی و نوجوانی همراه با بازی، شیطنت و ... همراه است که خود جزء لاینفکّی در این برهه محسوب می‌شوند، امّا تربیت صحیح برای فرزندان باید تربیتی باشد که در مسیر قرآن و آموزه‌های دینی باشد؛ زیرا کودکان و نوجوانان سرمایه‌های بسیار ارزشمند جامعه‌ی فردا هستند.

پیامبر اکرم ﷺ می‌فرمایند: «شرارت و خشونت کودک، نجابت و اصالت است.» در روایت دیگری آمده است: «شرارت در زمان کودکی، نشانه‌ی زیادی عقل او در بزرگی است.» در دوران کودکی و نوجوانی شخص بیش‌تر با هم‌سالان خود ارتباط دارد و بیش‌تر از آنان تأثیر می‌گیرد و تأثیر می‌گذارد و ذهن پویای او آمادگی دارد تا با انواع حوادث و مسائل روبه‌رو شود؛ به همین خاطر این سنین از لحاظ روان‌شناسی و تربیتی در معرض تقلید و تأثیرپذیری خاصّی هستند و محیط‌های مختلف از جمله: خانواده، مدرسه، هم‌سالان، اجتماع و ... بر روح و روان نقش فوق‌العادّه‌ای دارند؛ تا جایی که نگرش‌های مثبت و منفی را در وجود انسان می‌توانند نهادینه کنند.

جامعه‌ی عصر کنونی ما در زمینه‌های مختلف علمی دارای رشد بسیار زیادی شده است و می‌طلبد که از لحاظ فکری و دینی نیز گامی فراتر از آن بگذارد تا جواب‌گوی نیاز خانواده‌ها باشد. خیلی از حوادث، اتّفاقات، اختراعات، نوشته‌ها و ... ممکن است در زندگی انسان تحوّل و دگرگونی ایجاد کند و انسان را به راه منطقی یا انحراف بکشاند، برخی از حکایات و

داستان‌ها نیز همین‌طور هستند، اگر متن آن مثبت باشد، انسان نوعی حلاوت ایمانی حاصل می‌کند و اگر منفی باشد، ممکن است انسان را در ورطه‌ی هلاکت بیندازد.

حضرت جنید بغدادی رحمه الله می‌فرمایند: «حکایات لشکری از لشکرهای الله است که از آن دل‌های مریدان را تقویت حاصل می‌شود.» کسی پرسید: «آیا برای آن دلیلی هم هست؟» فرمود: بلی! ارشاد الله جلّ‌جلاله است: ﴿وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ وَجَاءَكَ فِي هَذِهِ الْحَقُّ وَمَوْعِظَةٌ وَذِكْرَىٰ لِلْمُؤْمِنِينَ﴾

در این مجموعه نیز حکایات حکمت‌آمیز و تأثیرگذار از کودکان و نوجوانان دیندار ادیان گذشته، صدر اسلام، تابعین، توبه‌کنندگان و ... آورده شده است که برخی از این کودکان و نوجوانان یا در همان حال از دنیا رفته‌اند یا پس از آن شخصیّت‌های بسیار بزرگی برای خدمت به دین شده‌اند و در آن سنین نیز کارهای خارق‌العادّه‌ای انجام داده‌اند که عقل انسان را به شگفتی و حیرت واداشته و تاکنون نیز اعمال و افعال نیک آنان ماندگار شده است.

حکایات مورد نظر در حین مطالعه‌ی کتب مختلف گردآوری شده است و ممکن است برخی حکایات مشابه به هم باشند، یا در برخی از منابع به افراد دیگری منسوب باشند؛ در این مجموعه سعی بر آن بوده است، آن نمونه‌ای انتخاب شود که فراگیرتر بوده و مورد قبول عامّه باشد.

از لحاظ در نظر گرفتن و نام‌گذاری کتاب به «حکایاتی از کودکان و نوجوانان برای خردمندان» قبل از سنّ دوازده سالگی جزو دوران طفولیّت و

کودکی در نظر گرفته شده و طبق قول رایج برخی علمای علوم تربیتی، روان‌شناسی و سازمان یونیسف سنین دوازده تا هجده سالگی را دوران نوجوانی تعریف کرده‌اند و ملاک گنجانده شدن داستان‌هایی تا سنین مذکور در این کتاب، تعریف مورد نظر بوده است.

قابل ذکر این‌که، مطالبی که نثرشان قدیمی بوده به دلیل تناسب و هم‌خوانی با کلّ مجموعه با تغییراتی اندک به نثر امروزی برگردانده شده‌اند؛ هم‌چنین در برخی منابع مورد استفاده واژه‌ی جوان یا نوجوان برعکس هم به کار رفته است و اگر چنین موردی مشاهده می‌شود، به منبع مورد استفاده برمی‌گردد، ولی در اصل بیان مطلب تضادّی وجود ندارد.

إن‌شاءالله که خواندن این حکایات و تأمّل و تدبّر در آن‌ها توسّط خوانندگان عزیز، صاحبان فکر و اندیشه، والدین و حتّیٰ کودکان و نوجوانان راه‌گشای تغییر و تحوّلی ریشه‌دار و عمیق برای تربیت صحیح در نسل جامعه‌ی عصر حاضر باشد و بتوان آن را چراغی برای نورانی‌تر نمودن مسیر توجّه و نقطه‌ی عطفی جهت پربار نمودن اوقات فراغت با انجام دادن کارهای شایسته مدّنظر قرار داد و خانواده‌ها بتوانند با تربیت دینی و قرآنیِ فرزندان خود، صدقه‌ی جاریه‌ای داشته باشند و در دو جهان سربلند و توشه‌ای جهت کشیدن قلم عفو بر گناهان خویش در درگاه حضرت احدیّت داشته باشند. «آمین»

محمّدعظیم حسین‌بُر سراوان ـ گشت
۱۳۹۲/۴/۵ شمسی مطابق با
۱۷ شعبان‌المعظّم ۱۴۳۴ قمری

بسم الله الرّحمن الرّحیم

شکر و سپاس مر خدای را

شکر و سپاس فراوان، به عدد ستاره‌ی آسمان و قطره‌ی باران و برگ درختان و ریگ ابان و ذرّه‌های زمین و آسمان، مر آن خدای را که یگانگی صفت اوست و جلال و کبریا عظمت و عُلا، وجد و بها خاصیّت اوست. و از کمال جلال وی هیچ آفریده آگاه نیست و ز وی هیچ کس را به حقیقت معرفت وی راه نیست، بلکه اقرار دادن به عجز از حقیقتِ مرفت وی منتهای معرفت صدّیقان است و اعتراف آوردن به تقصیر در حمد و ثنای وی، ایت ثنای فرشتگان و پیغامبران است. غایتِ عقل در مبادیِ اشراق جلالِ وی حیرت است منتهای سالکان و مریدان در طلبِ حضرت جمال وی دهشت است.

گسستن اُمید از اصل معرفت وی تعطیل است و دعوای کمال معرفت وی از خیال بیه و تمثیل است. نصیب همه‌ی چشم‌ها از ملاحظت جمال ذات وی خیرگی است و ره‌ی همه‌ی عقل‌ها از نظر به عجایبِ صنع وی معرفتِ ضروری است. هیچ کس مبادا که ر عظمت ذات وی اندیشه کند تا چگونه و چیست و هیچ دل مبادا که یک لحظه از جایبِ صنع وی غافل ماند تا هستی وی به چیست و به کیست تا به ضرورت بشناسد که مه آثار قدرت اوست و همه، انوار عظمت اوست، و همه بدایع و غرایب حکمت اوست و مه پرتو جمال حضرت اوست و همه از اوست و همه بدوست، بلکه خود اوست، که هیچ یزی را جز وی هستیِ به حقیقت نیست، بلکه هستی همه‌ی چیزها پرتو نور هستی اوست.

و درود بر مصطفی صلّی الله علیه و سلّم که سیّد پیامبران است و راهنمای و راهبر منان است و امین اسرار ربوبیّت است و گزیده و برداشته‌ی حضرت الهیّت است و بر مله یاران و اهل بیت وی، که هر یکی از ایشان قُدوه‌ی اُمّت و پیدا کننده‌ی راه شریعت ست.[1]

---

[1] - کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۲۳.

خصایل کودکان

یکی از حکما می‌گوید: در کودکان شش خصلت است که از خصایل انبیاء علیهم‌السلام هستند:

۱ــ وقتی بیمار می‌شوند، از خدا شکایت نمی‌کنند؛

۲ــ کینه به دل نمی‌گیرند؛

۳ــ سخاوت دارند؛

۴ــ زود توکّل می‌کنند؛

۵ــ صادقانه حرف می‌زنند؛

۶ــ با تهدیدی کوچک می‌ترسند و گریه می‌کنند.[۱]

****

**

*

۱- راه بهشت، ص۳۶.

شفاعت نوزاد سقط شده برای والدینش

از حبیبه رضی الله عنها روایت شده که نزد عایشه رضی الله عنها بودم که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم تشریف آوردند و در گفت‌وگو با ایشان فرمودند: «هر مسلمانی که سه فرزندش قبل از رسیدن به سنّ بلوغ وفات می‌نمایند، روز قیامت آنان را بر در بهشت متوقّف می‌کنند.» پس می‌گویند: «وارد شوید!» می‌گویند: «ما وارد بهشت نمی‌شویم تا پدران ما نیز وارد شوند.» به آن‌ها گفته می‌شود: «پس همراه با پدران‌تان وارد بهشت گردید.»[1]

خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه آن را با تفصیل چنین بیان می‌کند: کودک نارسیده (سقط) روز قیامت بیاید و درِ بهشت را بگیرد و گوید: «الهی نگذارم که کسی در بهشت رود تا مادر و پدر مرا در بهشت نیاری.»

خطاب خداوندی در رسد که: «من با ایشان حساب دارم.» آن کودک نارسیده گوید: «ملکا! پادشاها! من هم با تو حساب دارم.»

فرمان الهی در رسد که: «تو با من چه حساب داری؟!»

کودک گوید که: «تو خداوند منی، اگر با تو حساب ندارم، پس با که دارم؟ از آن‌جا که کمال کرم توست با من انصاف بده که اگر در خانقاه طریقت نزد شاه حقیقت بازخواست کنم، حقّ با من بیچاره رسد. اوّل آن که چون مرا از عدم به وجود آوردی، نُه ماه در زندان شکم مادر

۱- چگونه فرزندان خود را تربیت کنیم؟ص۵۵.

بداشتی که ﴿فِي ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ﴾[۱] هنوز میوه‌ی وجودم نارسیده و ذوق حیات ناچشیده و در عالم تکلیف نیامده و اسب حیات من لگام دنیا نانهاده و در صحرای جوانی تماشا ناکرده و زین زندگانی بر گره نفس نانهاده همی از ﴿قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ﴾[۲] را فرستادی تا خانه‌ی جانم را خراب کردند و مرغ جانم را به غارت بردند. اکنون من با این همه عاجزی از تو خشنودم و بازخواست نمی‌کنم. تو با این همه بی‌نیازی اگر جرم مادر و پدرم را درگذاری و بازخواست نکنی، از کمال بی‌نیازی و لطف و کرم تو عجیب و غریب نباشد. الهی ایشان را به من بخش.»

خطاب آید که: «بخشیدم.» حضرت حقّ سبحانه و تعالیٰ دو فرشته را به صورت پدر و مادر او کند و سوی او فرستد. سیّد عالم ﷺ مهر و شفقت پیغمبری در حرکت آید، نزدیک کودک رود و گوید: «این‌ها پدر و مادر تو نیستند.»

کودک گوید: «یا رسول‌الله ﷺ! من ایشان را ببویم تا تو را معلوم گردد.» کودک دل ایشان را ببوید، نه مهر مادری یابد و نه شفقت پدری.

۱- زمر/۶. در سه تاریکی است؛ این سه تاریکی عبارت‌اند از: شکم مادر، رَحِم و مشیمه.

۲- سجده/۱۱. بگو ملک‌الموت روح شما را می‌گیرد که بر شما گمارده شده است، آن‌گاه به سوی پروردگارتان بازگردانده می‌شوید.

فریاد برآورد که: «الها! پادشاها! پروردگارا! تو پاکی و پاکیزه و پاکباز، این‌ها پدر و مادر من نیستند.» خطاب آید که: «به چه دانستی؟» گوید: «الهی نه از دل مادر بوی جگر سوخته آید و نه از پدر شفقت و مهربانی.»

فرمان آید که به دوزخ برو و ایشان را بخوان. کودک به دوزخ در رود و ایشان را بخواند. ایشان جواب دهند؛ کودک گوید که: «حضرت پروردگار شما را به من بخشید که من از آن حضرت شما را درخواستم.» ایشان گویند که: «برادران و خواهران تو در دوزخند، ایشان را چون بگذاریم؟»

کودک به زیر عرش آید و گوید: «ملکا! پادشاها! برادران و خواهران مرا نیز ببخش.» ندا در آید که به تو بخشیدم. کودک به دوزخ درآید و گوید: «به در آیید که حضرت حقّ ایشان را نیز به من بخشید.» جمله (همگی) شادمان بیرون آیند و در بهشت باقی شوند و حمد و ثنا و شکر حقّ تعالیٰ بگویند.[1]

****
**
*

۱- گنج‌نامه، صص ۲۱۰ و ۲۱۱.

سخنان کودک شیرخوار

زنی از بنی‌اسرائیل مشغول شیر دادن به بچّه‌اش بود که مردی مغرور سوار بر اسب که ظاهری نیکوکار داشت، از کنارشان گذشت. مادرش کودک گفت: «خداوندا! پسرم را مثل او قرار بده.»

طفل پستان مادرش را رها کرد و روی به آن مرد کرد و به او نگریست و گفت: «خداوندا! مرا مانند او قرا مده.» سپس پستان مادر را در دهان گرفت و شروع به مکیدن کرد. آن‌گاه بر کنیزی گذشتند که مردم او را می‌زدند و می گفتند: «دزدی و زنا کرده‌ای.» و او می گفت: «خداوند برای من بس است، خداوندی که بهترین کارساز است.»

مادر کودک گفت: «خداوندا! پسرم را مانند او قرا مده.» باز آن کودک شیر خوردن را رها کرد و به آن کنیز نگریست و گفت: «خداوندا! مرا مانند او قرار ده.» این‌جا بود که در بین مادر و فرزند گفت‌وگو شروع شد.

مادر گفت: «مرد زیبا چهره‌ای گذشت و گفتم: «خداوندا! فرزندم را مانند او قرار ده» و تو گفتی: «خداوندا! مرا چون او قرار مده» و این کنیز را که می‌بردند و می‌زدند و می‌گفتند: «زنا و دزدی کرده‌ای» گفتم: «خداوندا! پسرم را چون او قرار مده» و تو گفتی: «خداوندا مرا مانند او قرار ده.» کودک گفت: «آن مرد ستمگر است.» پس گفتم: «خداوندا! مرا

مانند او قرار مده.» و این کنیزی که به او می‌گویند که ـ زنا کرده‌ای ـ زنا نکرده است و به او می‌گویند که دزدی کرده‌ای، دزدی نکرده است، پس گفتم: «خداوندا! مرا مانند او قرار مده.»[۱]

****

**

*

۱- ریاض‌الصّالحین،صص۱۵۲ و ۱۵۳؛ البتّه به جز این کودک، حضرت عیسیٰ ﷺ، گواهی‌دهنده‌ی پاکی حضرت یوسف ﷺ، گواهی دهنده‌ی پاکی جُریح از علمای بنی‌اسرائیل و افراد دیگری در نوزادی تکلّم نموده‌اند.

کودک مؤمن

پادشاه کافری بود که کاهنی نزد خود داشت و کاهن به پادشاه گفت: «کودک زیرکی به من بسپارید تا علم خود را به او تعلیم بدهم»؛ چنان که کودک مشخّص شد. بر سر راه کودک تا رسیدن به کاهن یک راهب، یعنی عالم مسیحی بود و در آن زمان دین مسیح، دین برحقّ بود و این راهب به آن پای‌بند و عبادت‌گزار بود.

آن کودک پیش او رفت و آمد داشت و در نهان مسلمان شد. یک بار آن کودک دید که شیری راه را مسدود کرده و مردم پریشان هستند. او سنگی در دست گرفت و دعا کرد: «پروردگارا! اگر دین راهب بر حقّ است، این حیوان را به وسیله‌ی سنگ زدن من بمیران و اگر دین کاهن بر حقّ است، کشته نشود.»

این را گفته و سنگ را به سوی شیر پرتاب کرد و آن سنگ به شیر اصابت کرد و شیر از بین رفت. در میان مردم شوری به پا شد که این کودک علم عجیبی دارد. کوری شنید و پیش او آمد و تقاضا کرد که برای من دعا کن تا چشم‌هایم بینا گردد.

کودک به او گفت: «به شرطی دعا می‌کنم که مسلمان شوی»؛ چنان که او قبول کرد. کودک دعا کرد و او تندرست شده به اسلام مشرّف گردید. این خبر به پادشاه رسید. پادشاه دستور داد راهب، کودک

و آن نابینا را دستگیر کنند. پادشاه راهب و کور را به قتل رسانید و در خصوص کودک دستور داد تا او را به کوهی برده و از آن‌جا پرتاب کنند، ولی کسانی که او را برده بودند، خود پرت شده و به هلاکت رسیدند و کودک صحیح و سالم آمد.

پادشاه این بار دستور داد او را در دریا غرق کنند، ولی کودک از غرق شدن هم نجات یافت و کسانی که او را برده بودند، خود غرق شدند.

سپس خود کودک به پادشاه گفت: «تیری به نام خدا بر من بزن، خود می‌میرم»؛ چنان‌که او چنین کرد و کودک مرد. با مشاهده‌ی این واقعه، یک‌باره از زبان عموم مردم فریادی بلند شد که ما همه به الله ایمان می‌آوریم. پادشاه پریشان شد و اعلام نمود: «هر کسی که از اسلام برنگردد، در آتش انداخته می‌شود»؛ چنان‌که بسیاری از مردم در آتش انداخته شدند.[۱]

****
**
*

۱- تفسیر معارف‌القرآن، ج۱۴، صص۴۵۳ و ۴۵۴.

شفقت دختر برای والدین

در زمان پیامبر خدا ﷺ یک دختر یهودی ایمان آورده بود و در تبلیغ اسلام نقش به سزایی داشت و با این باور دار فانی را وداع نمود. والدینش که بر دین یهود مسرّ بودند، خدمت حضرت رسول اکرم ﷺ رفتند و عرض کردند: «ای محمّد ﷺ! ما می‌خواهیم بدانیم که آیا دختر ما در بهشت به سر می‌برد و یا در جهنّم معذّب است؟»

آن حضرت ﷺ دست دعا به سوی خداوند بلند کردند و از حضرت متعال مسئلت نمودند که به عنایت خود به او الهام کند تا جواب والدین آن دختر را بدهد. بعد با آنان به سوی قبر دختر رفتند و آن حضرت ﷺ بر سر قبر ایستاد و بانگ برآورد: «یا فلانة بنت فلانی! جواب بده.»

در حال، صدایی شیوا و با بیانات فصیحی از صاحب قبر شنیدند که جواب داد: «لبّیک یا رسول‌الله ﷺ!» بعد آن حضرت ﷺ سؤال کردند: «ای دختر! جواب پدر و مادرت را بده.» آن دختر با لحن آرامی عرض کرد: «تا زمانی که آن‌ها یهودی باشند، من جواب آن‌ها را نمی‌دهم.»

آن حضرت ﷺ فرمودند: «چرا؟» دختر عرض کرد: «به این دلیل که من پروردگارم را از پدر و مادرم مهربان‌تر یافتم؛ چون مرا به گرمی پذیرفت و در بهشت جایم داد.» وقتی که والدین دختر این جواب را از

قبر شنیدند، در حال گفتند: «ای محمّد ﷺ! ما شهادت می‌دهیم که جز خدای حقّ معبودی نیست و در واقع تو رسول او هستی و تو را به عنوان بشیر و نذیر بر بندگان خود برگزید.» و آن دو به حقّ مسلمان شدند.[۱]

****

**

*

۱- انیس المؤمنین، ص۱۶.

مژده به یک نوجوان

یک مرتبه حضرت عمر ﷺ گریه‌کنان به خدمت رسول‌الله ﷺ رسید. آن حضرت ﷺ سبب گریه نمودن حضرت عمر ﷺ را پرسیدند. حضرت عمر ﷺ عرض کرد: «در جلوی دروازه، یک نوجوان ایستاده و دارد گریه می‌کند، با دیدن او من نیز گریه کردم.»

آن حضرت ﷺ آن نوجوان را احضار نموده و پرسیدند: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «به خاطر کثرت گناهان خود و در نتیجه‌ی آن از ترس و خشم و غضب الله گریه می‌کنم.» آن حضرت ﷺ ارشاد فرمودند: «چرا؟ مگر شرک کرده‌ای؟» گفت: «نه!» آن حضرت ﷺ فرمودند: «کسی را به قتل رسانده‌ای؟» عرض کرد: «خیر!» فرمودند: «الله تمام گناهان تو را معاف می‌فرمایند، اگرچه برابر آسمان‌ها، زمین‌ها و اندازه‌ی کوه‌ها نیز بزرگ باشد.»

نوجوان گفت: «یا رسول‌الله ﷺ! گناه من از هفت طبقه آسمان، زمین و کوه‌ها بزرگ‌تر است.» رسول‌الله ﷺ باز سؤال فرمودند: «گناه تو بزرگ‌تر است؟!» جوان گفت: «بله! گناه من از عرش هم بزرگ‌تر است.»

آن حضرت ﷺ ارشاد فرمودند: «گناه تو بزرگ‌تر است یا معبود تو؟» در این هنگام جوان متوجّه شد. عرض کرد: «یقیناً الله بزرگ است.» آن حضرت ﷺ فرمودند: «پس گناه تو را مورد عفو قرار می‌دهد که از

گناه تو و از تمام مخلوقات بزرگ‌تر است.» بعد آن حضرت ﷺ فرمودند: «چه گناهی کرده‌ای که این قدر بی‌قرار هستی؟»

عرض کرد: «خجالت می‌کشم در حضور شما آن را بیان نمایم.» بعد با اصرار آن حضرت ﷺ ادامه‌ی داستان را توضیح داد: «من تقریباً هفت سال است که گورکنی می‌کنم؛ روزی یک دختر زیبارویی از قبیله‌ی انصار فوت نمود، شهوت نفس بر من غلبه کرد که او را از کفن بیرون آورده و خود را به گناه آلوده کردم. کمی بعد هنگامی که می‌خواستم برگردم، به حکم خدا آن دختر برخاست و گفت: «ای نوجوان بدبخت! شرم نمی‌کنی، مگر نمی‌دانی که در روز قیامت کرسی الله برای فیصله گذاشته می‌شود و حقّ مظلوم از ظالم گرفته می‌شود، تو مرا در میان مردان برهنه گذاشتی و در پیشگاه الله مرا ناپاک نمودی!»

رسول‌الله ﷺ این را شنیده از جا برخاست و گفت: «ای فاسق! چه چیزی تو را برای رفتن به دوزخ مجبور کرد، از این‌جا برو.» آن نوجوان گریه‌کنان توبه می‌کرد و از آن‌جا بیرون رفته و تا چهل شب پیوسته توبه می‌نمود.

بعد از چهل شب، به طرف آسمان نظر انداخت و گفت: «ای معبود محمّد ﷺ! ای معبود آدم و حوّا علیهماالسلام! اگر تو گناه مرا مورد عفو قرار دادی، پس حضرت رسول‌الله ﷺ و یاران وی را مطّلع فرما، و گرنه از

آسمان آتشی نازل فرما تا مرا بسوزاند تا من از عذاب آخرت محفوظ بمانم.»

در آن حالت که آن نوجوان دعا می‌کرد، حضرت جبرئیل علیه‌السلام به خدمت حضرت نبی اکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم رسیده و بعد از سلام، چند سؤالی را این‌گونه مطرح نمود: الله تعالیٰ می‌فرماید: «شما مخلوقات را پیدا کردی یا الله؟» آن حضرت صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «من و همه‌ی مخلوقات را الله پیدا کرده است.» جبرئیل علیه‌السلام گفت: «آیا روزی مخلوق را شما می‌دهی؟» جواب دادند: «خیر! هرگز، بلکه روزی من و روزی همه‌ی مخلوقات را فقط الله می‌دهد.» جبرئیل علیه‌السلام ادامه داد: «آیا شما توبه‌ی مخلوق را قبول می‌کنی؟» جواب دادند: «خیر! توبه‌ی من و تمام مخلوقات را الله تعالیٰ قبول می‌فرمایند.»

حضرت جبرئیل علیه‌السلام فرمود: پس الله تعالیٰ می‌فرماید: «قصور فلان بنده (نوجوان) مرا معاف کن که من توبه‌ی او را قبول کردم.» رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم آن نوجوان را خواسته و به او مژده داد.[۱]

****
**
*

۱- تنبیه‌الغافلین، صص ۷۷ و ۷۸.

نبـــوغ علـمی

حضـــرت فـــاروق اعظـــم رضی الله عنه یـــک‌بـــار در جمعـــی از اکـــابر صحابه رضی الله عنهم پرسید: «شب قدر در چه تاریخی از ماه رمضان می‌باشد؟» همه در پاسخ فقط چنین گفتند: «والله اعلم!» کسی از جمع وقتی برای آن معیّن ننمود.

حضرت ابن عباس رضی الله عنهما که در آن میان کوچک‌تر از همه بود، مورد خطاب قرار گرفت: «تو چه می‌گویی؟!» حضرت ابن عباس رضی الله عنهما فرمود: «ای امیرالمؤمنین! خداوند آسمان‌ها و زمین را هفت آفریده است، آفرینش انسان را در هفت مرحله به پایه‌ی تکمیل رساند و برای غذای انسان هفت چیز آفرید؛ لذا آن‌چه در فهم می‌آید، این است که شب قدر در تاریخ بیست و هفتم باشد.»

حضرت فاروق اعظم رضی الله عنه این استدلال عجیب را شنیده به صحابه‌ی کرام رضی الله عنهم فرمود: «شما نتوانستید پاسخی را بدهید که این کودک داد، کودکی که هنوز موهای سرش برابر نشده است.»[۱]

✿✿✿✿
✿✿
✿

۱- تفسیر معارف‌القرآن، ج۹، ص۳۵۹.

تدبیر مؤثّر

یک بار حضرت حسن و حسین علیهما السلام پیرمردی را دیدند که در کنار رودخانه‌ی فُرات با عجله‌ی تمام وضو ساخت و با شتاب‌زدگی نماز را ادا نمود و در این تعجیل نسبت به روش مسنون وضو و نماز کوتاهی‌هایی از او صادر شد.

حضرات حسنین علیهما السلام می‌خواستند که او را متوجّه سازند، ولی از ترس این‌که مبادا پیرمرد از شنیدن اشتباه خود مشتعل شود، تدبیری اندیشیدند؛ چنان‌که نزدیک او رفته و گفتند: «ما هر دو نوجوان هستیم و شما آدم باتجربه‌ای هستی، حتماً شما روش نماز و وضو را بهتر از ما می‌دانید؛ لذا می‌خواهیم نماز و وضوی خود را بر شما عرضه کنیم، اگر در آن کوتاهی یا خطایی مشاهده گردید، ما را متذکّر شوید.»

سپس هر دو طبق سنّت وضو ساخته و نماز خواندند؛ چون پیرمرد وضو و نماز آنان را دید، از کوتاهی‌های خود تائب گشته و روش خود را ترک کرد.[1]

۱- گنجینه‌ی دانش، صص۱۶۹ و ۱۷۰.

شوق شهادت

حضرت سعد بن ابی‌وقّاص می‌گوید: «در جنگ بدر پیش از آن‌که رسول خدا ما را سان ببیند و حرکت کنیم، بردار خود حضرت عمیر را دیدم که خود را از انظار می‌پوشد، گفتم: «ای برادر تو را چه شده است؟» گفت: «می‌ترسم که رسول خدا مرا ببیند و سنّ مرا اندک بشمارد و مرا به مدینه برگرداند؛ حال آن‌که دوست دارم برای جنگ بیرون بیایم، شاید خداوند شهادت را به من ارزانی فرماید.»

اتّفاقاً او را به پیامبر نشان دادند و رسول خدا سنّ او را اندک تشخیص دادند و فرمودند: «برگرد!» حضرت عمیر گریست و پیامبر به او اجازه‌ی شرکت در جنگ دادند.

حضرت سعد بن ابی‌وقّاص می‌فرماید: «به سبب کوچکی او، من حمایل شمشیرش را به گردنش بستم و گره زدم و او در حالی که شانزده ساله بود، در جنگ بدر شهید شد و قاتل وی عمرو بن عبدوَدّ بود.»[۱]

****
**
*

۱- طبقات ابن سعد، ج۳، ص۱۲۹.

جنگیدن طفلی در غزوه‌ی اُحُد

زنی در روز اُحُد، شمشیر را به پسرش داد، ولی او نتوانست آن را بردارد. آن‌گاه مادرش شمشیر را در ساعد وی با تسمه‌ی چرمی بست. بعد از آن، او را نزد پیامبر آورد و گفت: «ای رسول خدا ﷺ! این پسرم است که در دفاع از شما می‌جنگد.»

پیامبر خدا ﷺ فرمودند: «ای پسرم! این‌جا حمله کن؛ ای پسرم! این‌جا حمله کن.» آن‌گاه او زخمی شد و افتاد و نزد رسول خدا ﷺ آورده شد.

رسول خدا ﷺ فرمودند: «ای پسرم! شاید ترسیده باشی؟!» گفت: «نه ای رسول خدا ﷺ!»[1]

****
**
*

۱- حیاة‌الصّحابه، ج ۲، ص ۴۵۵.

کشته شدن ابوجهل به دست دو نوجوان

حضرت عبدالرّحمن بن عوف رضی الله عنه می‌گوید: روز بدر در حالی که من در صف ایستاده بودم، به طرف راست و چپم دیدم و خود را در میان دو پسربچّه‌ی انصاری یافتم که سنّ و سال‌شان کم و نونهال بودند. تمنّا نمودم که در میان دو شخص قوی‌تر از آن‌ها می‌بودم.

آن‌گاه یکی از آن‌ها به طرف من اشاره نمود و گفت: «ای عمو! آیا ابوجهل را می‌شناسی؟» گفتم: «بلی! با او چه کار داری؟» گفت: «به من خبر داده شده است که او رسول خدا صلی الله علیه وسلم را دشنام می‌دهد، سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر وی را ببینم، بدنم از بدنش جدا نخواهد شد تا این‌که هر یک از ما که اجلش نزدیک باشد، بمیرد.»

من بدان تعجّب نمودم. دوّمی هم به طرف من اشاره کرد و همان جملات را گفت. درنگی ننموده بودم که چشمم به ابوجهل افتاد که در میان مردم دور می‌زند. گفتم: «آیا نمی‌بینید؟ این همان کسی است که شما از من پرسیدید.» آن‌گاه هر دو با شمشیرهای خود به او رسیدند و او را زدند و به قتل رساندند.

بعد از آن به طرف پیامبر صلی الله علیه وسلم برگشتند و او را باخبر ساختند. پیامبر صلی الله علیه وسلم پرسیدند: «کدام یک از شما او را کشته است؟» هر یک از آن دو گفتند: «من او را کشتم!» پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند: «آیا شمشیرهایتان را

پاک نموده‌اید؟» گفتند: «خیر!» آن‌گاه رسول خدا ﷺ نگاه نمود و فرمودند: «هر دوی شما او را کشته‌اید.»

این دو نوجوان معاذ بن عمرو بن جموح و معوّذ بن عفراء رضی الله عنهما بودند. حضرت معاذ بن عمرو رضی الله عنه می‌گوید: «پسر ابوجهل، عِکرمه ضربه‌ای بر شانه‌ام زد که دستم قطع شد و به پوستی از پهلویم آویزان ماند، ولی جنگ مرا از آن غافل ساخت و تمام روز را جنگیدم و آن را در پشت خود می‌کشیدم. وقتی دیدم که اذیّتم می‌کند، با گذاشتن پایم بر آن خود را به یک طرف کشیدم و آن را قطع نموده و انداختم.»[۱]

****
**
*

۱- حیاةالصّحابه، ج۲، صص۳۹۶ و ۳۹۷؛ مغازی واقدی، ص۶۶.

صبر در نوجوانی

حضرت ابوسعید خُدری رضی الله عنه می‌گوید: من به منظور شرکت در جنگ اُحُد معرفی شدم. در آن وقت سیزده سال داشتم. آن حضرت صلی الله علیه وسلم مرا قبول نکرد. پدرم سفارش کرد که از نیروی خوبی برخوردار است و هیکلی قوی دارد.

آن حضرت صلی الله علیه وسلم نگاهش را به سوی من بلند کرد و پایین انداخت. بالاخره به علّت کمی سنّ به من اجازه ندادند. پدرم در جنگ شهید شد و به شهادت رسید؛ بنابراین، ما هیچ چیز نداشتیم و برای امرار معاش در مضیقه بودیم؛ به همین منظور به قصد دریافت کمک پیش آن حضرت صلی الله علیه وسلم آمدم.

آن حضرت صلی الله علیه وسلم ارشاد فرمودند: «هر کس صبر اختیار می‌کند، خداوند به او صبر عنایت می‌فرماید، هر کس عفّت و پاکی از خداوند می‌خواهد، خداوند او را پاکدامن می‌گرداند و هر کس غنا می‌خواهد، خداوند او را غنا و توانگری عطا می‌کند.»

حضرت ابوسعید خُدری رضی الله عنه می‌گوید: «من این مطلب را که شنیدم، بدون این‌که چیزی بخواهم، آهسته برگشتم.» خداوند ایشان را به چنان

مرتبه‌ای رسانید که در میان صحابه‌ی کم سنّ و سال، عالمی بلند پایه مثل او مشکل می‌توان یافت.[۱]

****

**

*

۱- فضائل اعمال، صص۲۰۷ و ۲۰۸.

اعتقاد و یقین به سخن پیامبر ﷺ

روزی رسول‌الله ﷺ در حقّ یک دختر کوچک دعای بد کرده و فرمودند: «عمر تو طولانی نشود!» این دخترک به دلیل ایمان و اعتقادی که به سخن پیامبر ﷺ داشت، در حالی‌که گریه می‌کرد، نزد اُمّ‌سلیم رضی الله عنها آمد و گفت: رسول‌الله ﷺ مرا دعای بد کرده و فرمودند: «عمر تو طولانی نشود!» اکنون می‌دانم که عمرم زیاد نمی‌شود.

اُمّ‌سلیم رضی الله عنها در حالی‌که بسیار ناراحت بود، نزد رسول‌الله ﷺ آمده و عرض کرد: «ای برگزیده‌ی الله! شما این دختر کوچک مرا دعای بد کردید.»

رسول‌الله ﷺ در حالی‌که تبسّم می‌کردند، فرمودند: «من مانند سایر انسان‌ها، بشر هستم، خوش‌حال و رنجیده می‌شوم. هرگاه در حقّ کسی دعای بد کنم و او مستحقّ آن دعای بد نباشد، در عوض، او تزکیه شده و به نیکی‌های او افزوده خواهد شد.»[1]

****
**
*

۱- بانوان نمونه‌ی عصر پیامبر ﷺ و صحابه، ص۱۸۲.

محبّت عجیب

حضرت طلحه بن براء رضی الله عنه در محضر رسول‌الله صلی الله علیه وسلم حاضر شد و فرمود: «یا رسول‌الله صلی الله علیه وسلم! من با شما بسیار محبّت دارم و هر چه دستور بفرمایید، انجام خواهم داد.» رسول‌الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: «برو گردن مادرت را جدا کن.»

آن صحابی برخاست و شمشیرش را گرفت و به طرف مادرش رفت تا بر خواسته‌ی رسول‌الله صلی الله علیه وسلم عمل بکند.

رسول‌الله صلی الله علیه وسلم وی را دوباره فرا خواند و فرمودند: «من به این خاطر مبعوث نشده‌ام که قطع صله‌ی رحمی صورت گیرد و آن‌چه به تو دستور دادم، همه آزمونی در راستای شناخت محبّت تو بود.»

بعد از این واقعه، حضرت طلحه رضی الله عنه بیمار شد. رسول‌الله صلی الله علیه وسلم به عیادتش تشریف آوردند. در آن وقت، حضرت طلحه رضی الله عنه بی‌هوش بود. پس از مدّتی فرمودند: «به ظاهر در حال سکرات موت می‌باشد و هرگاه وفات نمود، مرا در جریان بگذارید.» پس از آن رسول‌الله صلی الله علیه وسلم برگشتند.

بعداً حضرت طلحه رضی الله عنه به هوش آمد و گفت: «آیا رسول‌الله صلی الله علیه وسلم به عیادت من نیامده‌اند؟» گفته شد: «بله! تشریف آورده بودند.» گفت: «هرگاه وفات نمودم، شما خودتان مرا دفن کنید و به رسول‌الله صلی الله علیه وسلم اطّلاع ندهید؛ زیرا در محلّه‌ی من یهودیان زندگی می‌کنند، اگر شما

رسول‌الله ﷺ را اطّلاع دهید، حتماً به خاطر من، شب را به این‌جا خواهند آمد و ترسم از این است که مبادا در این موقع یهودیان بر رسول‌الله ﷺ حمله کنند؛ زیرا نمی‌خواهم محبوبم به خاطر من موجب اذیّت و آزار قرار گیرند.»

بعد از وفات، خانواده‌اش طبق وصیّتش وی را تکفین و تدفین نمودند. وقتی رسول‌الله ﷺ از وفات آن صحابی باخبر شدند و از علّتش باخبر گردیدند، بر سر قبرش رفتند و این دعا را فرمودند: «ای الله! با وی طوری ملاقات فرما که در حال تبسّم باشد و با دیدن تو بخندد.»[1]

****

**

*

۱- مرواریدهای پراکنده، ج۴، صص۹۳ و ۹۴.

شجاعت سَلَمَه بن اَکوَع ﷺ

حضرت سلمه ﷺ در این زمان دوازده یا سیزده سال بیش‌تر نداشت. وی می‌گوید: «در زمان صلح حدیبیّه با رسول خدا ﷺ به مدینه آمدیم، من و رباح غلام پیامبر ﷺ با شتران ایشان بیرون آمدیم و اسب طلحه بن عبیدالله ﷺ را نیز برای چراندن با شتران خارج نمودم.»

هنوز صبح نشده بود و هوا تاریک بود که عبدالرّحمن بن عیینه بر شتران رسول خدا ﷺ هجوم آورد و نگهبان آن را به قتل رساند. بعد او و همراهانش شتران را حرکت دادند. من به رباح، غلام پیامبر ﷺ گفتم: «سوار شو و خود را به حضرت طلحه ﷺ برسان و به رسول خدا ﷺ هم خبر بده.»

خودم بر سر کوهی رفتم و مشرکان را تعقیب نمودم و به آنان تیراندازی می‌کردم و سواری‌هایشان را می‌کشتم. این عمل را وقتی انجام می‌دادم که درختان انبوه بودند و وقتی درّه تنگ می‌گردید، بر سر کوه می‌رفتم و آن‌ها را با سنگ می‌زدم. این کار را تا جایی دادم تا شتران رسول خدا ﷺ را نجات دادم. آنان را به حدّی تیرباران کردم که بیش از سی نیزه و بیش از سی لباس را انداختند.

عیینه گفت: «این را که می‌بینم، کیست؟» گفتند: «از این سختی‌ها دیدیم؟! از وقت سحر تا حال ما را ترک ننموده است.» چهار نفر از آنان

به طرف من برخاستند و بالای کوه رفتند و وقتی در جایی رسیدند که آوازم به آن‌ها می‌رسید، گفتم: «آیا مرا می‌شناسید؟» گفتند: «تو کیستی؟» گفتم: «من ابن اکوع هستم، سوگند به ذاتی که محمّد ﷺ را عزّت بخشید، هر مردی از شما اگر مرا طلب کند، نمی‌تواند به من برسد، ولی اگر من او را طلب کنم، از نزدم خطا نمی‌رود.»

پس از آن رسول خدا ﷺ با پانصد نفر آمد؛ حضرت سلمه رضی الله عنه از رسول خدا ﷺ تقاضا نمود که آنان را دنبال کند، ولی آنان در غطفان هنگامی که غباری را دیدند، پا به فرار گذاشتند.

هنگامی که صبح شد، رسول خدا ﷺ فرمودند: «بهترین سوارکاران ما ابوقتاده رضی الله عنه و بهترینِ پیاده‌های ما سلمه رضی الله عنه است.» حضرت سلمه رضی الله عنه می‌گوید: «بعد از آن پیامبر ﷺ مرا بر پشت خود بر عضباء[1] در بازگشت به مدینه سوار کرد.»[2]

****
**
*

۱- عضباء نام شتر پیامبر ﷺ است.

۲- حیاةالصّحابه، ج۲، با تصرّف و تلخیص.

شجاعت ابن زبیر رضی الله عنه

حضرت عبدالله بن زبیر رضی الله عنهما روزی با بچّه‌ها مشغول بازی بود. ناگهان صدایی را شنید که می‌گفت: «راه را برای حضرت عمر رضی الله عنه باز کنید!» به محض شنیدن صدا، بچّه‌ها فرار کردند و در جایی پناه گرفتند.

حضرت عبدالله رضی الله عنه ایستاد و با تعجّب به آن‌ها نگاه کرد. گویی از خودش می‌پرسید که: «آن‌ها برای چه پا به فرار گذاشتند؟!» وی در همین فکر بود که نگاهش به حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه افتاد.

حضرت عمر رضی الله عنه از او پرسید: «پسرجان! چرا مثل بقیه‌ی بچّه‌ها فرار نکردی؟»

حضرت عبدالله رضی الله عنه گفت: «ای عمر! برای چه فرار کنم؟ من که جرمی نکرده‌ام که از شما بترسم. من از الله می‌ترسم و راه بر شما تنگ نیست که آن را برایتان وسیع گردانم.»[۱]

****
**
*

۱- شهسوار اسلام، ص۱۲.

تیـرانداز و کُشتی‌گیـر

حضرت سمره رضی الله عنه و حضرت رافع رضی الله عنه که نوجوانانی سیزده ـ چهارده ساله بودند، می‌خواستند به جهاد بروند. به حضور رسول‌الله صلی الله علیه وسلم رفتند و ایشان به خاطر سنِّ کم‌شان، آن‌ها را از شرکت در جهاد بازداشتند.

حضرت سمره رضی الله عنه در تیراندازی بسیار ماهر بود. وی با التماس از رسول‌الله صلی الله علیه وسلم خواستند تا او را امتحان کند. رسول‌الله صلی الله علیه وسلم مسابقه‌ای را ترتیب دادند تا او را آزمایش کند.

حضرت سمره رضی الله عنه به خوبی تیر انداخت و جواز شرکت در جهاد را از رسول‌الله صلی الله علیه وسلم گرفت. حضرت رافع رضی الله عنه به رسول‌الله صلی الله علیه وسلم گفت: «یا رسول‌الله صلی الله علیه وسلم! اگرچه من خوب تیر نمی‌اندازم، ولی از سمره رضی الله عنه قوی‌تر هستم.» رسول اکرم صلی الله علیه وسلم تقاضا کرد تا با سمره رضی الله عنه کُشتی بگیرد. آن دو با هم مسابقه دادند و حضرت رافع رضی الله عنه، سمره رضی الله عنه را بر زمین زد. رسول‌الله صلی الله علیه وسلم به او نیز اجازه داد تا در جهاد شرکت کند.[1]

****

**

*

۱ـ کودکان و دوستی با پیامبر صلّی الله علیه و سلّم، ص۳۶.

حفظ قرآن و امامت در کودکی

حضرت عمرو بن سلمه رضی الله عنه می‌گوید: ما در جایی در کنار راه مدینه سکونت داشتیم، کسانی که به مدینه رفت و آمد داشتند، گذرشان بر ما بود. ما احوال مدینه را از آن‌ها می‌پرسیدیم، می‌خواستیم بدانیم حال مردم مدینه و حال شخصی که ادّعای نبوّت می‌کند، چگونه است؟ آن‌ها می‌گفتند که آن شخص می‌گوید: «بر من وحی نازل می‌شود و این آیات آمده‌اند.»

من بچّه‌ی کم سنّ و سالی بودم؛ هرچه آن‌ها می‌خواندند، حفظ می‌شدم؛ بدین ترتیب قبل از مسلمان شدن، مقدار زیادی از قرآن مجید را حفظ داشتم. تمام مردم برای مسلمان شدن منتظر اهل مکّه بودند، وقتی مکّه فتح شد، گروه‌های زیادی برای اسلام آوردن به خدمت آن حضرت صلی الله علیه وسلم رسیدند. پدرم نیز به نمایندگی از قوم خود به همراه چند نفر به خدمت آن حضرت صلی الله علیه وسلم حاضر شدند.

رسول اکرم صلی الله علیه وسلم احکام شریعت را به او گفت، نماز را به او تعلیم داد و طریقه‌ی نماز جماعت را به او نشان داد. در ضمن به او اشاره فرمودند: «کسی که از میان شما بیش‌تر قرآن را یاد داشته باشد، او برای امامت افضل و بهتر است.»

چون من قبلاً از رهگذران قرآن شنیده و حفظ کرده بودم؛ بنابراین، از میان همه بیش‌تر حافظ قرآن بودم، هرچه تلاش کردند، جز من کس دیگری را نیافتند؛ در نتیجه مرا امام قرار دادند و سنّ من در آن موقع شش یا هفت سال بود. وقتی جمع زیادی می‌آمد یا نماز جنازه‌ای خوانده می‌شد، باز هم مرا امام می‌کردند.[۱]

****

**

*

۱- فضائل اعمال، ص۲۱۴.

ترس نوجوان انصاری

حضرت سهل بن سعد رضی الله عنه می‌فرماید: در دل یک نوجوان انصاری ترس خدا نشسته بود. هنگامی که پیش او بحث جهنّم می‌شد، شروع به گریه می‌کرد تا این‌که بی‌هوش می‌شد. تا جایی که بیرون آمدن از خانه را ترک کرد.

این حالت او برای رسول اکرم ﷺ بیان شد. آن حضرت ﷺ به خانه‌ی او تشریف آورد و به محض وارد شدن آن حضرت ﷺ به خانه‌ی او، آن نوجوان خود را به آن حضرت ﷺ گرفته و روحش پرواز کرد و بر زمین افتاد.

آن حضرت ﷺ فرمودند: «او را کفن کنید، ترس خدا جگر او را تکّه تکّه کرده و به همین علّت مرگ او ناگهانی آمد.»[1]

****
**
*

۱- پنجاه قصّه برای جویندگان آخرت، ص۴۸.

نـوجوان محافظ

حضرت عبدالله بن عامر بن کُریز رضی الله عنه پسرعموی حضرت عثمان رضی الله عنه یک بار در وقت شب از مسجد بیرون آمدند. تنها به منزل خود می‌رفتند. در راه نگاهش به یک پسر نوجوان افتاد. او با ایشان همراه شد.

ایشان فرمود: «می‌خواهی چیزی بگویی؟» او عرض کرد: «صحّت و سلامتی شما را آرزو دارم، نمی‌خواهم چیزی عرض کنم؛ چون دیدم شما در این وقت تنها می‌روید، ترسیدم که در تنهایی به شما زحمتی برسد؛ به همین خاطر برای حفاظت از شما همراه شدم، تا خدای ناکرده در راه چیزی ناگوار پیش نیاید.»

حضرت عبدالله بن عامر رضی الله عنهما دست آن نوجوان را گرفته و تا منزل خود بردند و آن‌جا یک هزار دینار به او عطا کرد و فرمود: «این را برای خودت مصرف کن، بزرگ‌ترهایت تو را خوب تربیت کرده‌اند.»[۱]

****
**
*

۱- فضائل صدقات، ص۶۳۵.

دختر پرهیزگار

حضرت امیرالمؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه همراه غلامش اسلم رضی الله عنه برای بررسی و تفقّد احوال رعیّت گشت می‌زد. از خستگی به دیواری تکیه زده بود. صدای زنی به گوشش رسید که به دخترش می‌گفت: «دخترم! بلند شو و مقداری آب با شیرها مخلوط من.»

دختر گفت: «مادرم نفهمیدی؟ امروز منادی حضرت عمر رضی الله عنه فریاد می‌زد و می‌گفت: «مواظب باشید! آب را با شیر مخلوط نکنید.»

مادر گفت: «دخترم بلند شو، این‌جا نه حضرت عمر رضی الله عنه تو را می‌بیند و نه منادی حضرت عمر رضی الله عنه!» دختر گفت: «مادر! اگر حضرت عمر رضی الله عنه ما را نمی‌بیند، خدای حضرت عمر رضی الله عنه که ما را می‌بیند. قسم به خدا! من کسی نیستم که در حضور دیگران از حضرت عمر رضی الله عنه اطاعت و در پنهانی نافرمانی کنم.»

حضرت عمر رضی الله عنه که رادمرد حقّ بود، به تمام این سخنان گوش داد و به غلامش اسلم رضی الله عنه دستور داد تا بررسی کند که آن زن و دختر چه کسانی هستند.

اسلم رضی الله عنه پس از بررسی، فهمید که دختری با مادر بیوه‌اش اهل آن منزل هستند، پس بلافاصله این خبر را به حضرت عمر رضی الله عنه رساند.

حضرت عمر رضی الله عنه فرزندانش را صدا کرد و فرمود: «کدام یک از شما قصد ازدواج دارید؟» عاصم رضی الله عنه گفت: «پدرا من هنوز مجرّد هستم.» حضرت عمر رضی الله عنه پس از خواستگاری، آن دختر را به عقد فرزندش عاصم درآورد و از آن دو، دختری به نام اُمّ‌عاصم (لیلی) متولّد شد که بعدها عبدالعزیز بن مروان با او ازدواج نمود و حضرت عمر بن عبدالعزیز رحمه الله ثمره‌ی آن ازدواج بود.[1]

****
**
*

۱- صد و یک قصّه از زندگی عمر بن عبدالعزیز، صص۱۸ و ۱۹.

خداوند حاضر و ناظر است

حضرت عبدالله بن عمر رضی‌الله‌عنهما در سفری بود. کودکی را دید که گوسفند می‌چراند. به قصد امتحان به او گفت: «یکی از گوسفندان را به من می‌فروشی؟»

کودک گفت: «این‌ها مال من نیستند.»

حضرت عبدالله بن عمر رضی‌الله‌عنهما گفت: «یکی از این‌ها را به من بفروش و بعداً به صاحبش بگو که گرگ آن را خورد.»

غلام گفت: «خدا می‌داند و ناظر عمل من می‌باشد.»

حضرت عبدالله بن عمر رضی‌الله‌عنهما بعد از این‌که آن را شنید، تا مدّتی آن گفته‌ی غلام را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «خداوند حاضر و ناظر است.»[1]

****
**
*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر ﷺ، ص۱۵۱.

کودکی از اولاد حضرت حسین علیه السلام

حضرت بهلول رحمه الله می‌فرماید: من روزی در یکی از خیابان‌های بصره می‌رفتم. در راه چند کودک با گردو و بادام بازی می‌کردند و کودکی نزدیک آن‌ها ایستاده بود و گریه می‌کرد. من فکر کردم چون این کودک گردو و بادام ندارد، گریه می‌کند.

به او گفتم: «من برای تو گردو و بادام می‌خرم تا تو هم با آن‌ها بازی کنی.» او به طرف من نگاهی کرد و گفت: «ای دیوانه! آیا ما برای بازی پیدا شده‌ایم؟» من پرسیدم: «پس برای چه کاری پیدا شده‌ایم؟» گفت: «برای عبادت و به دست آوردن علم.»

من گفتم: «الله در علم تو برکت بدهد، تو این چیز را از کجا آموختی؟» گفت: «ارشاد الله است: ﴿أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا[1]﴾ آیا گمان می‌کنید که شما را بیهوده آفریده‌ایم و همانا شما به سوی ما بازگردانیده نمی‌شوید؟!» گفتم: «معلوم می‌شود که خیلی عاقلی! مرا نصیحتی کن.»

او شعری خواند که ترجمه‌اش این است: «من می‌بینم که دنیا هر وقت در حال رفتن است. هر وقت برای رفتن دامن خود را بلند کرده و پاهایش آماده‌ی دویدن است، پس نه دنیا برای زنده‌ای باقی می‌ماند و نه

۱- مؤمنون/۱۱۵؛ آیا پنداشتید که شما را بیهوده آفریده‌ایم؟!

زنده‌ای برای دنیا باقی می‌ماند. این طور معلوم می‌شود که مرگ و حوادث مانند دو اسب هستند که به سرعت به طرف مردم نزدیک می‌شوند، پس اسب نادانی که در فریب دنیا غرق هستی! کمی فکر کن و از دنیا چیز قابل اعتمادی برای خود ذخیره کن.» آن کودک این شعر را خوانده و چهره‌ی خود را به طرف آسمان کرد و هر دو دستش را بلند کرده، سیل اشک بر چهره‌اش جاری شد و این شعر را خواند:

یَا مَنْ إِلَیْهِ الْمُبْتَهَلْ   یَا مَنْ إِلَیْهِ الْمُتَّکَلْ
یَا مَنْ إِذَا مَا آمِلٌ   یَرْجُوهُ لَمْ یَخْطَ الْأَمَلْ

«ای ذاتی که همه‌ی ناله‌ها و عاجری‌ها به سوی اوست! ای ذاتی که همه‌ی اعتماد و توکّل بر اوست! ای ذاتی که اگر شخصی به تو اُمید ببندد، ناکام نمی‌گردد و توکّل بر اوست! بلکه آرزوی او حتماً برآورده می‌شود.» بعد از خواندن این شعر بی‌هوش شده و افتاد.

من فوراً سر او را از زمین بلند کرده بر روی زانوی خود گذاشته و با آستین خود خاک را از صورتش پاک کردم. وقتی به هوش آمد، به او گفتم: «پسرجان! چرا از حالا خوف بر تو مسلّط شده؟ تو که هنوز بچّه‌ای و در اعمال‌نامه‌ات گناهی نوشته نمی‌شود.» او گفت: «ای بهلول! بس کن، من همیشه مادر خود را دیده‌ام که وقتی آتش روشن می‌کند، ابتدا چوب‌های کوچک را در آتش‌دان می‌اندازد و بعد روی آن چوب‌های

بزرگ را می‌گذارد. من می‌ترسم که در جهنّم به جای چوب‌های کوچک مرا بگذارند.»

گفتم: «معلوم می‌شود که خیلی عاقلی! مرا نصیحت کن.» او چهار بیت شعر خواند که ترجمه‌ی آن‌ها این است: «من در غفلت افتاده‌ام و فرشته‌ای که موت را می‌آورد، پشت سر من مرگ را به من نزدیک می‌کند، اگر امروز نرفتم، فردا حتماً خواهم رفت. من جسم خود را با لباس‌های نرم آراسته‌ام؛ حال آن‌که جسم من در قبر برای گندیدن و پوسیدن است؛ گویا آن منظره مقابل چشمانم است که در قبر دارم می‌پوسم. بالای من تپّه‌ای از خاک است و پایین گودال قبر. همه‌ی حُسن و جمال من خراب شده و از بین می‌رود تا این‌که بر استخوان‌های من نه پوست و نه گوشتی می‌ماند، من می‌بینم که عمر در حال تمام شدن است و آرزوها همان طور باقی مانده است. سفری طولانی در پیش است و حتّیٰ توشه‌ی کمی هم با من نیست. من با گناهان آشکار خود با نگهبان و محافظ خود مقابله کرده‌ام و اعمال زشت زیادی انجام داده‌ام که از آن‌ها بازگشتی نیست و من برای پنهان کردن گناهانم از چشم مردم بر روی آن‌ها پرده کشیده‌ام تا عیب من بر کسی آشکار نشود، لیکن هر گناه پنهان من فردا پیش مولایم آشکار خواهد شد. در این شکّی نیست که از او خوف داشتم، لیکن من بر انتهای حلم و گذشت او اعتماد می‌کردم و بر

این اعتماد می‌کردم که او خیلی بخشنده است، غیر از ذات او چه کسی می‌تواند عفو و بخشش نماید؟! بی‌شک همه‌ی ستایش‌ها برای آن ذات پاک است، اگر بعد از مرگ، غیر پوسیدن و گندیدن عذاب دیگری هم نمی‌بود و از طرف ربّ من، وعده‌ی جنّت و بیم و ترس جهنّم نمی‌بود، باز هم در مُردن و پوسیدن به قدر کافی بر این، تنبیه و تأکید موجود بود که از بازی و سرگرمی احتراز و دوری کرده می‌شد، لیکن چه کنیم که عقل ما از بین رفته است. کاش! بخشاینده‌ی گناهان، مرا مغفرت کند، وقتی از غلامی لغزش سر می‌زند، مولایش او را می‌بخشد، بی‌شک بدترین بنده من هستم که در عهد مولای خود خیانت کرده‌ام. این چنین غلام نالایقی هستم که گفته و قراردادم هیچ اعتباری ندارد. ای مولای من! وقتی آتش سوزان، جسم مرا بسوزاند، حال من چه می‌شود؟ زیرا که سخت‌ترین سنگ‌ها تحمّل برداشت آن آتش را ندارند. من در هنگام موت تنها می‌شوم، در قبر هم به تنهایی می‌روم و از قبر هم تنها بلند می‌شوم، پس ای ذاتی که خود تنهایی! بر کسی که کاملاً تنها مانده رحم کن.»

بهلول می‌گوید: «وقتی این اشعار را شنیدم به قدری اندوهگین شدم که بی‌هوش افتادم. بعد از مدّت زیادی وقتی به هوش آمدم، آن کودک

رفته بود.» من از آن بچّه‌ها پرسیدم: «این پسر چه کسی بود؟» آن‌ها گفتند: «تو او را نمی‌شناسی؟ او از اولاد حضرت حسین علیه السلام است.»

من گفتم: «حیرت من از این بود که این میوه از کدام درخت است؟ در حقیقت این میوه از همین درخت می‌تواند باشد.» الله جلّ‌جلاله ما را از برکات این خاندان منفعت نصیب فرماید.[1]

****
**
*

۱- فضائل صدقات، صص۶۸۸ تا ۶۹۰.

بی‌هوش شدن امام اعظم رحمه الله از قول یک طفل

روزی امام ابوحنیفه رحمه الله در حالت بی‌خبری، پای طفلی را زیر گرفت.
آن طفل گفت: «ای شیخ! آیا از قصاص روز قیامت نمی‌ترسی؟!»
امام اعظم رحمه الله با شنیدن این سخن از هوش رفت و بر زمین افتاد، پس وقتی که به هوش آمد، شخصی به ایشان گفت: «چه قدر سخن این پسر بچّه در قلبت اثر کرد؟!»
امام ابوحنیفه رحمه الله فرمود: «از آن می‌ترسم که این سخن به وی تلقین شده باشد؛ یعنی ملک بر زبانش نهاده باشد.»[۱]

****
**
*

۱- مناقب امام اعظم، ص۸۱

کودک پنج‌ساله و پیرزن

سه نفر در تجارت با هم شریک بودند و مالی به دست آوردند. وقتی پول‌های آن‌ها به هزار دینار رسید، گفتند: «بیایید این‌ها را تقسیم کنیم.»

یکی از آن سه تن که هوشمند و صاحب رأی و دارای تجربه بود، گفت: «تقسیم هزار دینار بین سه نفر دشوار و سخت و خالی از کمی و کاستی نیست، باید این کیسه را نزد شخص معتمدی به امانت بگذاریم تا وقتی که مقدارش به هزار و پانصد دینار رسید، آن‌گاه تقسیم کنیم و به هر کدام از ما بهره‌ای مساوی برسد و همگی راضی شویم و از آن سهم، بقیه‌ی عمر خود را در رفاه و آسایش بگذرانیم؛ زیرا به دست آوردن اسباب زندگی بدون پول و مال، دشوار و ناممکن است و هر کس در این کار غفلت و کوتاهی کند، از خوشی و شادمانی بی‌بهره می‌ماند و از رفاه و آسایش محروم می‌شود.»

پس هر سه با هم، هم رأی شدند و با هم کیسه را برداشتند و به خانه‌ی پیرزنی رفتند که در امانت، عفّت و پاک‌دامنی مشهور بود. به او گفتند: «این هزار دینار به نزد تو امانت است و تو را سفارش می کنیم تا هر سه با هم جمع نشدیم، این کیسه را به کسی ندهی.»

آن سه بازرگان این را گفتند و رفتند. مدّتی از این ماجرا گذشت. از قضا روزی هر سه تصمیم گرفتند که به گرمابه بروند. یکی از آن سه نفر

گفت: «در نزدیکی خانه‌ی آن پیرزن گرمابه‌ای است؛ بهتر است به آن‌جا برویم و از پیرزن گِل و شانه بخواهیم.»

وقتی به آن‌جا رسیدند، دو تن از آن‌ها ایستادند و آن شخص که بزرگ‌تر بود، گفت: «شما همین جا بمانید تا من گِل و شانه بیاورم.»

پس به خانه‌ی پیرزن آمد و گفت: «کیسه‌ی زر را به من بده!» پیرزن گفت: «تا هر سه جمع نشوید، من امانت را تنها به یک نفر نمی‌دهم.»

مرد گفت: «آن دو دوست من در پشت خانه‌ی تو ایستاده‌اند، بر بام خانه برو و بگو آن‌چه را که دوست‌تان می‌خواهد، به او بدهم یا نه؟!»

پیرزن به بام خانه رفت و سؤال کرد: «آن‌چه دوست شما می‌خواهد به او بدهم؟» گفتند: «بده که ما او را فرستادیم و ما این چنین می‌خواهیم.»

پیرزن گمان کرد که آن‌ها کیسه‌ی زر را می‌گویند و کیسه‌ی زر را به آن مرد داد. مرد کیسه را برداشت و رفت. آن دو مرد مدّتی همان جا ماندند و سپس نزد پیرزن آمدند و گفتند: «دوست ما کجا رفت؟»

پیرزن گفت: «کیسه‌ی زر را گرفت و رفت.» آن دو مرد مات و مبهوت شدند و به گریبان پیرزن چنگ زدند که دروغ می‌گویی! زر را به ما بازگردان!

آن‌گاه همگی نزد حاکم شهر آمدند و هر کدام از پیرزن به خاطر پول‌ها شکایت کردند. پیرزن تمام ماجرا را گفت و ادامه داد که من زرها

را به دوست ایشان دادم. قاضی حکم کرد که: «باید زرها را بازدهی؛ زیرا شرط این بود که تا هر سه نفر حاضر نشدند، زر را ندهی، پس چرا دادی؟ حال تاوان آن بر تو واجب است.»

پیرزن هرچه التماس کرد، فایده‌ای نداشت تا این‌که با خروش و ناله از نزد حاکم بازگشت.

در راه، گذرش بر گروهی از کودکان افتاد. کودکی پنج ساله پیش او دوید و از او پرسید: «ای مادر! برایت چه پیش آمده که این چنین درمانده و اندوهگین هستی؟»

پیرزن گفت: «ای کودک! ماجرای من بسیار پیچیده و مشکل است؛ تو چاره‌ی آن را نمی‌دانی و نمی‌توانی تدبیری برای آن کنی. برو بازی کن که عاشقی کار تو نیست!»

کودک بسیار اصرار کرد و به او سوگندهای غلیظ و شدید داد تا پیرزن ماجرا را برایش شرح داد.

کودک گفت: «اگر من این بلا را و این رنج را از تو دور کنم، برایم یک سکّه‌ی زر خرما می‌خری؟»

پیرزن گفت: «آری! می‌خرم.» کودک گفت: «راه حل مشکل این است که هم اکنون نزد حاکم بروی و مدّعیّان را هم حاضر کنی و بگویی که آن‌ها در حضور گروهی از بزرگان و عادلان و معتمدان شرح ماجرا را

از اوّل تا آخر بگویند و حاضران را بر آن گفته‌ها شاهد بگیری، آن‌گاه بگویی: عمر حاکم دراز باد! کیسه‌ی زر آن‌ها نزد من است، امّا میان ما شرط این است که تا هر سه نفر آن‌ها جمع نشوند، من امانت را نمی‌دهم، پس امر کن تا این‌ها دوست سوّم خود را حاضر کنند و امانت خود را بگیرند.»

پیرزن چاره‌ی کار را یاد گرفت و بی‌درنگ نزد حاکم رفت و آن‌چه کودک به او یاد داده بود، باز گفت.

وقتی حاکم فصاحت و کلام و دلیل محکم او را شنید، بسیار تعجّب کرد و حکم داد و به مدّعیّان گفت: «برگردید و دوست سوّم خود را حاضر کنید و امانت خود را بگیرید؛ چرا که هم حکم حقّ و هم حکم شرع چنین است.»

مدعیّان نیز زیان‌دیده و اندوهگین رفتند و پیرزن از آن بلا نجات یافت. بعد از رفتن آن‌ها، حاکم رو به پیرزن کرد و از او پرسید: «این چراغ را از شمع چه کسی برافروختی و این دلیل محکم را از که آموختی؟»

پیرزن گفت: «از ذهن خود گفتم و از فکر خودم چنین استنباط کردم.» حاکم گفت: «دروغ می‌گویی! راست بگو این دلیل استوار را چه کسی به تو آموخت؟» پیرزن گفت: «کودکی پنج ساله به من آموخت.»

حاکم بسیار تعجّب کرد و امر کرد تا کودک را حاضر کردند و او را به جهت خِرَد و هوشش آزمود و وقتی در او آثار فکر بلند و هوشیاری تمام یافت، او را نواخت و از خواصّ خود ساخت و بسیار عزیز داشت و انعام بسیاری به او بخشید و پس از آن در مشکلات سخت با او مشورت می‌کرد و سود می‌برد.[1]

****
**
*

۱- سندبادنامه، صص۱۷۹ تا ۱۸۲؛ برخی این واقعه را منسوب به امام ابوحنیفه رحمه‌الله می‌دانند. والله اعلم!

کــودک هــوشیار

امام ابوحنیفه رحمه‌الله از کودکی خردسال پندی گرفت و آن را برای همیشه به کار می‌بست.

امام ابوحنیفه رحمه‌الله هنگامی که کودکی را دید که با گِل بازی می‌کرد، به او گفت: «هوشیار باش تا در گِل نیفتی!»

آن پسر بچّه در جواب گفت: «تو نیز از افتادن و لغزیدن در مسائل دینی برحذر باش؛ زیرا که سقوط عالِم، سقوط عالَم است.»

امام ابوحنیفه رحمه‌الله در اثر گفتار این کودک چنان تکان خورد و دل و درون او طوری بیدار گشت که بعد از شنیدن این گفته‌ی کودک خردسال، هیچ فتوایی را صادر نمی‌کرد، مگر این‌که یک ماه تمام با شاگردانش آن را مورد بحث، بررسی، مشورت و تبادل نظر قرار می‌دادند.[1]

****
**
*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر ﷺ، ص۴۸۱.

تصحیح سند روایت اُستاد

یک مرتبه استاد امام بخاری رحمه‌الله محدّث علّامه داخلی رحمه‌الله حدیثی را بیان کرد و سند آن را چنین ذکر نمود: «سفیان عن الزبیر عن ابراهیم.»

این کودک نوآموز ده ساله که در گوشه‌ای از مجلس نشسته بود، بلافاصله عرض نمود: «استاد! سند این حدیث چنین نیست، ابوالزبیر از ابراهیم روایت نکرده است.»

محدّث بزرگ، علّامه داخلی رحمه‌الله بر گفته‌ی این کودک توجّهی نکرد. امام بخاری رحمه‌الله دو مرتبه فرمود: «اگر پیش شما اصل حدیث موجود است، لطفاً مجدّداً مراجعه کنید.»

استاد وارد جایگاه خود شد و اصل آن را پیدا نمود. سپس بیرون آمد و گفت: «بگو اصل سند این حدیث چه طور است؟» امام بخاری رحمه‌الله فرمود: «این چنین است: سفیان بن زبیر بن عدی عن ابراهیم.» امام داخلی رحمه‌الله قول او را تصویب کرد و کتاب خود را اصلاح کرد.[1]

****
**
*

۱- مصباح‌القاری، صص ۱۷ و ۱۸.

ذکاوت و تیزهوشی

وقتی که امام شافعی ﷺ شش ساله بود به مکتب می‌رفت. مادرش از زنان پرهیزکار بنی‌هاشم بود و مردم امانات خود را به او می‌سپردند.

روزی دو نفر آمدند و جامه‌دان (چمدان) خود را به او دادند. بعد از مدّتی یکی از آن دو نفر با اخلاق خوش آمد و آن جامه‌دان را از مادر امام شافعی ﷺ خواست.

مادر امام شافعی ﷺ آن را به او داد. دوباره پس از مدّتی آن نفر دیگر آمد و آن جامه‌دان را طلبید. گفت: «به دوست تو دادم.» گفت: «مگر قرار نگذاشتیم که تا هر دو نفر نیاییم، آن را به کسی ندهی؟»

مادر امام شافعی ﷺ گفت: «بلی!» آن شخص گفت: «اکنون چرا دادی؟»

مادر امام شافعی ﷺ ناراحت بود. امام شافعی ﷺ آمد و وقتی مادر را ناراحت دید، گفت: «ای مادر! چرا ملول و غمگینی؟» مادرش ماجرا را بیان کرد.

امام شافعی ﷺ شش ساله گفت: «اصلاً جای ناراحتی ندارد، آن مدّعی کجاست تا جواب او را بدهم؟»

آن مرد گفت: «من مدّعی هستم.» امام شافعی ﷺ گفت: «جامه‌دان تو موجود است، برو دوست خود را پیدا کن و بیاور و آن را برگیر.» چرا که

آن دو شرط کرده بودند که اگر هر دو حاضر باشند، جامه‌دان تحویل‌شان داده می‌شود.[1]

****

**

*

۱- تذکرة‌الاولیاء، ص۲۳۷.

فخر کودکان بر یک‌دیگر

حضرت وهب بن منبّه علیه‌السلام می‌گوید: «در سرزمین شام به کودکانی برخورد کردم که بر یک‌دیگر فخر می‌کردند.»

اوّلی گفت: «از من بهتر کیست که خداوند پروردگار من است؟!»

دوّمی گفت: «از من بهتر کیست که حضرت محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله پیامبر من است؟!»

سوّمی گفت: «بهتر از من کیست که اسلام دین من است؟!»

و کودک چهارمی به وجود کعبه افتخار می‌کرد و دیگری به تلاوت و حفظ قرآن.[1]

****
**
*

۱- راه بهشت، ص۳۵.

فقاهت در نوجوانی

امام شافعی‌﷫سیزده سال بیش‌تر نداشت که در مجلس امام مالک﷫ نشسته بود. مردی نزد امام مالک﷫ آمد و درباره‌ی طلاقی که بر سر معامله‌ی یک قُمری انداخته بود، از او پرسید و گفت: «من به طلاق سوگند خورده‌ام که این قُمری از خواندن آرام نمی‌گیرد و صامت نمی‌ماند.»

امام مالک﷫ گفت: «طلاقت واقع شده است.» آن مرد رفت. امام شافعی﷫ رو به یکی از یاران امام مالک﷫ کرد و گفت: «این فتوای امام مالک﷫ اشتباه است و طلاق آن مرد واقع نمی‌شود.»

این اظهار نظر امام شافعی﷫ به امام مالک﷫ رسید، امام مالک﷫ مردی با هیبت و بزرگ مجلس بود و کسی جرأت نمی‌کرد سخن او را رد کند.

بعد مردم به امام مالک﷫ گفتند: «این نوجوان گمان می‌برد که فتوا مهمل و اشتباه است.» امام مالک﷫ به شافعی﷫ گفت: «از روی چه دلیل و مدرکی فتوای عدم وقوع این طلاق را دادی؟»

امام شافعی﷫ گفت: «دلیل و مدرک من حدیثی است که شما از پیامبر اکرم ﷺ روایت نموده‌اید.» مگر شما نبودید که درباره‌ی داستان فاطمه دختر قیس ﵂ حدیثی از پیامبر ﷺ روایت نموده‌ای که: فاطمه

دختر قیس ﷺ نزد رسول خدا ﷺ رفت و گفت: «ای رسول خدا ﷺ! ابوجهم و معاویه ﷺ هر دو از من خواستگاری کرده‌اند، من با کدام یک ازدواج کنم؟» آن حضرت ﷺ جواب دادند: «ابوجهم ﷺ عصایش را روی شانه‌ی خود پایین نمی‌آورد (از تلاش برای تأمین معاش کوتاهی نمی‌کند)، امّا معاویه ﷺ فردی است فقیر و کم‌بضاعت؛»

بنابراین، منظور پیامبر اکرم ﷺ در این حدیث آن نیست که عصای ابوجهم ﷺ دائماً بر روی شانه‌اش می‌باشد، بلکه منظور حضرت ﷺ آن است که غالباً عصا روی شانه‌اش می‌باشد. (پس بنا به گفته‌ی آن شخص چون خواندن قمری بیش‌تر از سکوتش می‌باشد؛ لذا به اسناد به مفاد این حدیث طلاق واقع نمی‌شود.) امام مالک ﷺ استدلال و هوش و زیرکی شافعی ﷺ را ستود.[1]

****

**

*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر ﷺ، صص ۳۵۷ و ۳۵۸.

شوق عبادت در کودکی

بایزید طیفور بن عیسی بسطامی رحمه‌الله در دوران کودکی خود وقتی که آیه‌ی ﴿يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلاً[1]﴾را حفظ کرد، به پدرش گفت: «ای پدر! خداوند این آیه را خطاب به چه کسی می‌گوید؟» پدرش گفت: «پسرم! آن را خطاب به حضرت محمّد صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گوید.» بایزید طیفور رحمه‌الله گفت: «ای پدر! چرا آن‌چه را که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم انجام می‌داد، تو انجام نمی‌دهی؟» پدرش گفت: «ای پسرم! نماز شب به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم اختصاص داشته و فرض بوده است نه بر اُمّتش.» بایزید طیفور رحمه‌الله ساکت ماند و درباره‌ی آن دیگر چیزی نگفت. سپس وقتی این فرموده‌ی خداوند را حفظ کرد: ﴿إِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ أَنَّكَ تَقُومُ أَدْنَىٰ مِن ثُلُثَيِ اللَّيْلِ وَنِصْفَهُ وَثُلُثَهُ وَطَائِفَةٌ مِّنَ الَّذِينَ مَعَكَ[2]﴾خطاب به پدرش گفت: «ای پدر من! می‌شنوم که طایفه‌ای نماز شب را می‌خواندند، آیا می‌دانی چه کسانی بوده‌اند؟» پدرش گفت: «پسرم! آنان صحابه‌ی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.» بایزید طیفور رحمه‌الله گفت: «ای پدر! اگر ترک نمودن آن بهتر می‌بود، به طور حتم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و اصحابش رضی‌الله‌عنهم آن را انجام

۱- مزمّل/ ۱و ۲؛ ای مرد بر خود جامه پیچیده! قیام لیل کن جز اندکی.

۲- مزمّل/۲۰؛ بی‌گمان پروردگارت می‌داند که تو نزدیک به دو ـ سوم شب و نصف آن و یک ـ سوم آن را برمی‌خیزی و نیز گروهی از کسانی که همراه تو هستند، برمی‌خیزند.

نمی‌دادند!» پدرش گفت: «پسرم! تو راست می‌گویی.» پس پدرش از آن به بعد نماز شب را می‌خواند تا این که شبی بایزید از خواب بیدار شد و دید که پدرش نماز شب می‌خواند و به او گفت: «ای پدر! چگونگی وضو گرفتن و نماز خواندن را به من یاد بده تا با تو نماز بخوانم.» پدرش گفت: «پسرم! راحت بخواب، تو هنوز کوچک هستی.»

بایزید طیفور گفت: «ای پدر! در روز قیامت روزی که به فرموده‌ی قرآن ﴿يَوْمَئِذٍ يَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا لِيُرَوْا أَعْمَالَهُمْ﴾[1] در پیشگاه پروردگار عالم می‌گویم: خداوندا! من به پدرم گفتم: «ای پدر! کیفیّت وضو گرفتن و نماز خواندن را به من یاد بده تا با تو نماز بخوانم، ولی او از این کار خودداری نمود و در جواب گفت: «ای پسرم! بخواب، تو هنوز بچّه هستی!: پس آیا تو دوست داری که من در چنان روزی آن را به پروردگارم بگویم؟!» پدرش گفت: «خیر پسرم! قسم به خدا هرگز دوست ندارم که آن را بگویی.» ناچار کیفیّت وضو گرفتن را به او یاد داد و از آن به بعد با او نماز می‌خواند.[2]

****
**
*

۱- زلزال/۶؛ آن روز مردم بر احوال پراکنده برآیند تا اعمال‌شان به آنان داده شود.

۲- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر، ص۲۱۱؛ داستان‌هایی از تاریخ، صص۱۹ تا ۲۱.

کرامت در کودکی

رابعه‌ی عدَویّه‌ﷺ در هفت سالگی پدر و مادرش را از دست داد و خواهرانش از هم جدا شدند. وی به دست ظالمی افتاد. آن ظالم وی را فروخت. رابعه‌ﷺ می‌گوید: «کسی که مرا را خریده بود، از من کارهای سخت می‌گرفت. یک روز افتادم و دستم شکست.

سرم را بر زمین نهادم و گفتم: «یا الله! من یک دختربچّه‌ی یتیم و غریب هستم و اکنون در اسارت یک انسان هستم، بر من رحم بفرما، من رضایت تو را می‌خواهم، اگر از من راضی هستی، از آن‌چه بر من پیش می‌آید، اصلاً ناراحت نمی‌باشم.»

در پاسخ این خواسته، رابعه‌ﷺ آوازی شنید که می‌گفت: «اصلاً ناراحت نباش؛ زیرا فردا به آن چنان جایگاهی خواهی رسید که مقرّبان آسمان تو را نیک خواهند شمرد.»

پس از آن، به منزل مالک آمدم و مشغول عبادت شدم. یک دفعه نصف شب با پروردگارم مشغول مناجات شدم و گفتم: «بار الها! آرزوی قلبی‌ام اطاعت از دستورهای توست و دیده‌هایم در خدمت کردن تو.»

مشغول عبادت بودم که مالکم دید که بالای سر من چراغی بدون زنجیر آویزان است و تمام منزل را روشن نموده است. روز بعد مالکم مرا پیش خود فرا خواند و مرا آزاد نمود.[۱]

****
**
*

۱- مرواریدهای پراکنده، ج۲، صص۲۱ و ۲۲ با تصرّف و تلخیص؛ تذکرةالاولیاء، صص۸۹ و ۹۰.

توبه‌کننده به پیشگاه الهی

در بغداد ده جوانمرد بودند که ده نوجوان هم با آنان همراه بودند. یکی از نوجوانان را برای انجام کاری فرستادند. او در بازگشت چنان تأخیر کرد که نسبت به او خشمگین شدند.

آن نوجوان در حالی که می‌خندید، برگشت و خربزه‌ای در دست داشت. او را گفتند: «با این همه تأخیر، در حالی که می‌خندی، برمی‌گردی؟» گفت: «چیز شگفتی برای شما آورده‌ام.»

حضرت بِشر علیه‌السلام بر این خربزه دست نهاد و من آن را به بیست درهم خریدم. هر یک از آن گروه آن خربزه را بوسید و بر دیده نهادند. یکی از ایشان گفت: «خیال می‌کنید چه چیزی حضرت بشر علیه‌السلام را به این درجه رسانده است؟» گفتند: «پرهیزگاری!» او گفت: «بشر علیه‌السلام برای شما گواهی می‌دهد که من توبه‌کننده به پیشگاه خداوند متعال هستم.» و همه‌ی ایشان سخنی همانند سخن او گفتند. گفته می‌شود که آنان همگی برای شرکت در جهاد به طرطوس رفتند و به شهادت رسیدند.[۱]

****
**
*

۱- توبه‌کنندگان، صص ۱۸۰ و ۱۸۱.

امام شافعی رحمه‌الله و ناراحتی مردم

امام شافعی رحمه‌الله در سنّ سیزده سالگی علوم دینی را فرا گرفته و تدریس و تفسیر را آغاز نمودند. در جلسه‌ی درس ایشان افراد بزرگ‌سال و ریش‌سفیدان زیادی شرکت می‌کردند.

یک بار امام رحمه‌الله مشغول تدریس بودند که ناگهان دو گنجشک که با هم می‌جنگیدند، نزدیک امام شافعی رحمه‌الله به زمین افتادند؛ ایشان عمّامه‌اش را از سرشان برداشتند و بر روی گنجشک‌ها گذاشتند.

مردم از این حرکت بچّگانه‌ی امام شافعی رحمه‌الله ناراحت شدند. امام شافعی رحمه‌الله هر چند که بچّه‌ای بیش نبود، امّا عالم بود و خداوند ایشان را از عقل و فهم بهره‌مند فرموده بود. ایشان به ناراحتی مردم پی بردند؛ چنان‌که عمّامه را برداشته و بر سر خویش گذاشتند، آن‌گاه حدیثی خواندند که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم ارشاد فرموده‌اند: «**اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَ لَوْ كَانَ ابْنَ نَبِیٍّ**» بچّه‌ی کوچک گرچه بچّه‌ی نبی باشد، باز هم بچّه است.[1]

****
**
*

۱- فرزند صالح نعمت بزرگ الهی، ص۳۵.

کــودک خــداشناس

روزی حضرت عبدالله بن مبارک ﷺ از بیابانی می‌گذشت، کودکی را دید که چوپانی می‌کرد. دلش به حال او سوخت و با خود گفت: «این کودک وقتی بزرگ شد، خدا را چگونه می‌شناسد؟ بهتر است کمی از خداشناسی به او تعلیم دهم.»

پیش کودک رفت و گفت: «خدا را می‌شناسی؟!»

کودک گفت: «آری!»

حضرت عبدالله ﷺ گفت: «چگونه؟»

جواب داد: «این همه گوسفندان نیاز به نگهبانی دارند تا از شرّ گرگ‌ها در امان باشند، چه‌طور این همه مخلوقات بدون نگهبان باشند؟!»

حضرت عبدالله ﷺ گفت: «کیفیّت خدا چه‌طور است؟»

کودک گفت: «بی‌چون و چرا.» حضرت عبدالله ﷺ گفت: «این را از کجا آموختی؟» گفت: «از گوسفندانم؛ وقتی به گوسفندان نگاه می‌کنم نه گوسفندان مثل من‌اند و نه من مثل گوسفندانم، پس دانستم نه ما مثل خداییم و نه خدا مثل ماست.»

حضرت عبدالله علیه السلام گفت: «ای دانشمند! اکنون مرا نصیحت کن.» گفت: «ای خواجه! اگر علم را به خاطر رضای خدا آموختی، طمع از خلق بردار و اگر به خاطر دنیا آموختی طمع از بهشت بردار.»[1]

****
**
*

۱- راه بهشت، ص ۳۴.

نصایحی به امام حسن بصری علیه السلام

روزی کودکی دانا امام حسن بصری علیه السلام را ملاقات نمود و گفت: «ای اباسعید! به جمعیّت مردانی که پیرامون تو هستند، مغرور نشو و به شیوایی سخنانت خوش‌حال نباش. از خداوند که از هر کس به تو نزدیک‌تر است، حیا کن و بترس از او که بر تو تواناست.» وقتی حضرت امام حسن بصری علیه السلام این سخنان را شنید، گریان شد.[1]

هم‌چنین می‌گوید: سخن دختربچّه‌ی دوازده ساله‌ای مرا بسیار متحیّر نمود. باران باریده بود و مسیر هم بسیار لغزنده بود. به سوی مسجد می‌رفتم و آن دختر بچّه از بازار چیزی خریده بود و داشت برمی‌گشت. وقتی می‌خواست از کنار من بگذرد، به او گفتم: «دخترم! احتیاط کن که راه لغزنده است، مبادا بیفتی.» در پاسخ گفت: «اگر من لغزیدم، خودم ضرر می‌کنم، امّا شما با احتیاط حرکت کنید؛ زیرا اگر شما لغزیدی، در آن موقع ملّت چه کار بکند؟!»[2]

****
**
*

۱- راه بهشت، ص۳۶.

۲- مرواریدهای پراکنده، ج۶، ص۵۳.

تقوای رابعه عَدَویّه ﴿ع﴾

روزی طعامی را جلوی حضرت رابعه عدویّه ﴿ع﴾ گذاشتند که هنوز بیش از شش سال از سنّش نگذشته بود. از خوردن آن خودداری نمود.

پدرش گفت: «چرا نمی‌خوری؟ آسیبی به تو نمی‌رساند.»

رابعه ﴿ع﴾ در جواب پدر گفت: «تا معلوم نشود که حلال است یا حرام، لقمه‌ای از آن نخواهم خورد.»

پدرش گفت: «اگر معلوم شود که حرام است و غیر از آن هم پیدا نشود، آن وقت چه کار می کنی؟»

رابعه ﴿ع﴾ گفت: «ای پدر عزیزم! اگر بر گرسنگی این دنیا صبر کنم، بهتر از این است که بر عذاب جهنّم صبر کنم.»[1]

****
**
*

۱- انیس المؤمنین، ص ۷۰.

هوشیاری برای تحصیل

وقتی پدر حضرت عمر بن عبدالعزیز رحمه الله والی مصر شد، او سنّ کمی داشت و در آستانه‌ی بلوغ بود.

پدرش قصد داشت وی را همراه خود ببرد. او گفت: «ای پدر! فکر می‌کنم صلاح من و تو در این است که مرا به مدینه بفرستی تا با فقها و علمای آن شهر هم‌نشین شوم و تحت تربیت آنان رشد کنم.»

پدرش او را به مدینه فرستاد. او نیز با بزرگان قریش هم‌نشین شد و از جوانان آنان دوری می‌کرد.

در این زمان الطاف پدر از مصر به او می‌رسید. او این کمک‌ها را بین مردم تقسیم می‌کرد، پس در بین مردم مدینه به رغم سنّ کم به علم و عقل شهرت یافت؛ به گونه‌ای که جوانان قریش به او حسادت می‌کردند و در مقابلش می‌گفتند:

«ای اباحفص! چگونه‌ای؟» او پاسخ داد: «بر سخن جاهلان صبر می‌کنم.»

این سخن او در اهالی مدینه مشهور شد؛ تا این‌که برای پدرش در مصر این موضوع را نوشتند.

بعد از وفات پدرش، عبدالملک اُموی در پی او فرستاد و در میان فرزندان خود جایش داد و گاهی نیز او را بر فرزندانش برتری می‌داد.[1]

****
**
*

۱- الاخبارالموفقیات، ص۱۸۲.

بهترین فــرزنـد

یک روز امیرالمؤمنین عمر بن عبدالعزیز ﷺ برای شنیدن و پاسخ به مراجعات مردم تا نصف روز نشسته بود، سپس از مردم اجازه خواست و ساعتی برای استراحت به اتاق رفت.

فرزندش عبدالملک آمد و پرسید: «امیرالمؤمنین کجاست؟»

گفتند: «در حال استراحت است.»

عبدالملک در زد و پرسید: «ای امیرالمؤمنین! چرا این‌جا هستید؟»

امیرالمؤمنین فرمود: «خواستم لحظه‌ای استراحت کنم.»

پسرش گفت: «آیا اطمینان دارید که مرگ به سراغ شما نمی‌آید و این‌گونه رعیّت را منتظر گذاشته و استراحت می‌کنید؟»

حضرت عمر بن عبدالعزیز ﷺ بی‌درنگ بلند شد و به خدمت مردم رفت.

عبدالملک گفت: «ای امیرالمؤمنین! هر چه می‌خواهی بکن، به خدا قسم من دوست داشتم که دیگ‌ها در راه خدا از من و تو به جوش آید.»

حضرت عمر بن عبدالعزیز ﷺ از این فکر پسرش خوش‌حال شده و فرمود: «خداوند تو را جزا و پاداش خیر عنایت کند، بی‌دریغ من دارای

بهترین فرزند هستم. ستایش خدایی را که پشت مرا توسّط سهل، عبدالملک و مزاحم ﷺ قوی کرده است.»[1]

****
**
*

۱- صد و یک قصّه از زندگانی عمر بن عبدالعزیز، صص۴۶ و ۴۷.

ارزش شخص به قلب و زبان است

وقتی حضرت عمر بن عبدالعزیز رحمه‌الله به خلافت رسید، هیأتی به عنوان نماینده‌ی مردم برای تهنیت و تبریک گفتن به مناسبت مقام و منصب جدید او به ملاقاتش رفتند. نوجوانی به نمایندگی آن هیأت جلو رفت تا سخن بگوید.

حضرت عمر بن عبدالعزیز رحمه‌الله خطاب به آن پسر نوجوان گفت: «آیا این قوم فردی مسن‌تر از تو را نیافتند تا سخن بگوید؟!» آن نوجوان گفت: «ای امیرالمؤمنین! اگر امر در بزرگی سنّ مطرح بود، حتماً در این مقام و منزلت تو، فردی بزرگ‌تر و مسن‌تر از او وجود داشت. ای امیرالمؤمنین! مگر نمی‌دانی که ارزش شخص به دو عضو کوچکش یعنی زبان و قلبش بستگی دارد و آیا نمی‌دانی مغزهای پر از علم و معرفت، اندرز و راهنمایی را از کودکان نیز می‌پذیرند و با کمال تواضع به سخنان ایشان گوش فرا می‌دهند و از آراء و نظریات آنان استفاده می‌کنند که بدین وسیله بسیاری از افکار و راه و روش خویش را اصلاح کنند؟!»[1]

****

**

*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر صلی الله علیه وسلم، ص۴۸۲؛ صد و یک قصه از زندگی عمر بن عبدالعزیز، ص۱۲۴.

دینداری فرزند هارون‌الرّشید

هارون‌الرّشید ﷺ پسری به نام احمد[۱] ﷺ داشت که سن او تقریباً شانزده سال بود، زیاد در مجالس زاهدان و بزرگان می‌نشست و بیش‌تر وقت‌ها به قبرستان می‌رفت، آن‌جا رسیده و می‌گفت: «شما قبل از ما مالك این دنیا بودید، لیکن این دنیا نتوانست شما را نجات بدهد، حتّیٰ شما که در قبرستان دفن شدید. کاش می‌دانستم بر شما چه می‌گذرد و چه سؤال و جوابی می‌شود.» و همیشه این شعر را می‌خواند:

تَـرَوَّعُنِی الْجَنَائِـزُ کُـلَّ یَـوْمٍ وَ یَحْـزُنُنِی بُکَـاءُ النَّـائِحَاتِ

هر روز جنازه‌ها مرا به وحشت می‌اندازند و گریه‌ی توجّه‌کنندگان بر مردگان مرا غمگین می‌کند.

روزی در مجلس پدر خود حاضر شد، وزراء و امیران نزد او حضور داشتند. او لباس ساده‌ای بر تن داشت و بر سر خود چادر کم‌قیمتی بسته بود، اهل دربار و خواصّ به یک‌دیگر می‌گفتند: «حرکت‌های این پسر دیوانه، امیرالمؤمنین را در نگاه پادشاهان دیگر خوار و حقیر کرده است، اگر امیرالمؤمنین او را تنبیه کند، شاید از این کارها دست بردارد.»

امیرالمؤمنین این سخن را شنیده گفت: «پسرم! تو مرا در نگاه مردم حقیر کردی.» او این سخن را شنیده به پدر خود جوابی نداد، لیکن یک

۱- وی چون فقط روزهای شنبه کار می‌کرد، به «احمد سبتی» معروف بود.

پرنده در آن جا نشسته بود، به او گفت: «به خاطر آن ذاتی که تو را آفریده بیا و بر روی دست من بنشین.» بعد از آن گفت: «به جای خودت برگرد.» آن پرنده دوباره پرواز کرد و سر جای خود نشست.

بعد از آن عرض کرد: «پدرجان! در حقیقت محبّت کردن شما با دنیا مرا رسوا کرده است، من اراده کرده‌ام که از شما جدایی اختیار کنم.» این را گفته و از آن جا حرکت کرد. فقط با خود یک جلد قرآن برداشت و در هنگام حرکت مادرش به او یک انگشتر گران قیمت هم داد.

او از آن جا حرکت کرد و به بصره رسید و با کارگران شروع به کار کرد. در هفته فقط روز شنبه کار می‌کرد و تا هشت روز آن مزد را خرج می‌کرد و روز هشتم را کار می‌کرد، فقط یک درهم و یک دانق[1] مزد می‌گرفت و از این بیش‌تر نمی‌گرفت و روزانه یک دانق خرج می‌کرد.

ابوعامر بصری علیه‌السلام می‌گوید: «دیواری از خانه‌ی من افتاده بود، برای ساختن آن در جست‌وجوی معماری بیرون رفتم، دیدم پسر زیبایی نشسته و در کنارش سبدی قرار دارد و در حال خواندن قرآن است.» من از او پرسیدم: «ای پسر! کارگری می‌کنی؟» او گفت: «چرا کار نکنم، برای همین این جا نشسته‌ام، شما بگویید برای شما انجام می‌دهم.» من گفتم: «بنّایی.» او گفت: «مزدم یک درهم و یک دانق است و در اوقات نماز،

۱- یک دانق مساوی با یک ششم درهم است.

کار نمی‌کنم و برای نماز می‌روم.» من هر دو شرط او را قبول کردم و او را به خانه آورده و کار را به او سپردم.

وقت مغرب به کارش نگاه کردم، او به اندازه‌ی ده نفر کار کرده بود. من به او دو درهم مزد دادم، امّا او از گرفتن مقدار زیادتر از شرطش راضی نشد و یک درهم و یک دانق گرفته و رفت.

روز دوّم او را تلاش کردم، ولی او را نیافتم، از مردم پرسیدم که: «جوانی با این مشخّصات کارگری می‌کند، چه کسی می‌داند، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟»

مردم گفتند: «او فقط روز شنبه کار می‌کند. قبل از آن روز، شما هیچ کجا او را پیدا نخواهید کرد.» من کار او را دیده چنان علاقه‌مند شدم که تا هشت روز کار خود را تعطیل کردم و روز شنبه در جست‌وجوی او بیرون آمدم.

او را به همان حالت قبلی پیدا کردم. یعنی نشسته بود و قرآن شریف را تلاوت می‌کرد. من سلام کردم و درباره‌ی کار کردن از او پرسیدم، او همان دو شرط قبلی را بیان کرد.

من هم قبول کردم و او همراه من آمد و کار را شروع کرد. تعجّب من از این بود که در شنبه گذشته چه‌طور به اندازه‌ی ده نفر کار کرده بود؛ به همین خاطر این بار طوری پنهان شدم که او مرا نبیند تا طریقه‌ی

کار کردنش را ببینم. دیدم که او با دست خود گِل را برداشته و بر روی دیوار می‌ریزد و سنگ‌ها خود به خود بلند شده و در جای خود متّصل می‌شوند. من یقین کردم که او یکی از دوستان خدا است؛ زیرا در کارهای دوستان خدا از غیب کمک می‌رسد.

وقت مغرب خواستم به او سه درهم بدهم، ولی او انکار کرده و گفت: «من این قدر درهم را چه کار کنم؟!» یک درهم و یک دانق گرفته و رفت. من باز هم یک هفته منتظر شدم و در سوّمین شنبه دوباره در تلاش او بیرون رفتم، ولی او را نیافتم.

از مردم در مورد او تحقیق کردم، شخصی گفت: «سه روز می‌شود که بیمار است و در فلان جنگلِ ویرانه می‌باشد.» من آن شخص را مزد داده وآماده کردم تا مرا به آن جنگل برساند. او مرا همراه خود به آن جنگل برد، دیدم که آن جوان بی‌هوش افتاده است و زیر سرش تکّه‌ای خشت قرار دارد. من به او سلام کردم، ولی جواب نداد. من دوباره سلام کردم، چشمانش را باز کرد و مرا شناخت. من فوراً سرش را از روی خشت برداشته در دامن خود گذاشتم، او سرش را برداشت و چند شعر خواند که در آن‌ها این دو بیت نیز بود:

یَا صَاحِبِیْ لَا تَغْتَرِرْ بِتَنَعُّمٍ فَالْعُمْرُ یَنْفَدُ وَالنَّعِیمُ یَزُوْلُ
وَ إِذَا حَمَلتَ إِلَی الْقُبُوْرِ جَنَازَةً فَاعْلَمْ بِأَنَّکَ بَعْدَهَا مَحمُوْلُ

ای دوست من! فریب نعمت‌های دنیا را نخور. عمر من تمام می‌شود و همه‌ی این نعمت‌ها از بین می‌روند، وقتی که تو جنازه‌ای را به طرف قبرستان حمل می‌کنی، بدان که روزی جنازه‌ی تو هم حمل می‌شود.

سپس به من گفت: «ای ابوعامر! وقتی روح من از جسم من جدا شد، مرا غسل داده و در همین لباس خودم مرا کفن کن.» من گفتم: «ای دوست عزیز! چه عیبی دارد که من برای تو پارچه‌ای نو بیاورم؟» او جواب داد: «زندگان بیش‌تر مستحقّ لباس نو هستند.» سپس گفت: «آفتابه‌ی مرا در عوض مزد، به قبرکَن بده و این انگشتر و قرآن مجید را به هارون‌الرّشید برسان و کوشش کن که فقط به دست او بدهی و بگو که این را مسافری به عنوان امانت به من داد و برای شما سفارش کرد که شما این طور نباشید که در این حالت غفلت و فریب، موت شما فرا رسد.» این را گفته روحش پرواز کرد.

آن وقت من فهمیدم که این پسر، شاهزاده است. من، بعد از وفاتش، مطابق وصیّتش او را دفن کردم وآن دو چیز را به قبرکَن دادم. انگشتر و قرآن مجید را برداشته به بغداد رفتم و به نزدیک قصر شاهی رسیدم. دیدم پادشاه با سواری خود در حال بیرون آمدن بود، بعد از آن، به همین ترتیب ده لشکر، یکی بعد از دیگری خارج شدند و در گروه دهم خود امیرالمؤمنین هم همراه بودند.

من با صدای بلند گفتم: «ای امیرالمؤمنین! به خاطر خویشاوندی و نزدیکی که با رسول‌الله ﷺ دارید، کمی صبر کنید.» با شنیدن صدا مرا دید و من با عجله جلو رفته گفتم: «نزد من امانت مسافری است که به من وصیّت کرده بود که این دو چیز را به شما برسانم.» پادشاه آن‌ها را دیده و شناخت و کمی سرش را پایین انداخت، از چشم هایش اشک جاری شد.

به یکی از دربانان گفت: «این شخص را با خود همراه کن، وقتی که من برگشتم و طلبش کردم او را نزد من بیاور.» وقتی که برگشت، تمام پرده‌های قصر را کشیده به دربان گفت: «آن شخص را نزد من بیاور، اگر چه او غم مرا تازه می کند.»

دربان نزد من آمد و گفت: «امیرالمؤمنین شما را می‌خواهد، لیکن مواظب باشید، امیرالمؤمنین خیلی ناراحت است، اگر می‌خواهی ده جمله‌ای بگویی، آن را در پنج جمله خلاصه کن.»

این را گفته و مرا نزد امیر برد. در آن وقت امیر تنها نشسته بود، به من فرمود: «نزدیک من بیا.» من نزدیک رفتم و نشستم. او گفت: «تو پسر مرا می‌شناسی؟» من گفتم: «بله!» گفت: «او چه کار می‌کرد؟» من گفتم: «کارگری می‌کرد.» گفت: «شما هم از او کار گرفتید؟» من گفتم: «بله!» گفت: «شما به این توجّه نکردید که او از خویشاوندان رسول اکرم ﷺ است؟ این حضرات اولاد حضرت عباس رضی الله عنه عموی رسول

اکرم ﷺ هستند.» من گفتم: «ای امیرالمؤمنین! اوّل از الله بخشش می‌طلبم، بعد از آن از شما عذر می‌خواهم؛ زیرا آن وقت من نمی‌دانستم که او کیست؟ در وقت وفاتشان از حال ایشان با خبر شدم.» ایشان گفتند: «تو با دست خود او را غسل دادی؟» گفتم: «بله!» گفت: «دستت را بده.» دستم را گرفته بر سینه‌ی خود گذاشته و چند قطعه شعر را خواند که ترجمه‌اش این است:

ای آن مسافری که دل من برای او آب می‌شود و برای او اشک از چشمانم می‌ریزد! ای آن شخصی که قبرش دور است، لیکن غم او نزدیک من است! بی‌شک، موت هر زندگی خوب را تلخ می‌کند، آن مسافر یک قطعه ماه بود که بر شاخه‌ی نقره‌ی خالصی قرار داشت. پس آن قطعه ماه به قبر رفت وآن شاخه‌ی نقره هم با او به قبر رفت.

سپس هارون‌الرّشید رحمه‌الله برای زیارت قبرش اراده‌ی رفتن به بصره را کرد. ابوعامر رحمه‌الله با آن‌ها همراه بود. وقتی هارون‌الرشید رحمه‌الله کنار قبرش رسید، چند قطعه شعر را خواند که ترجمه‌اش چنین است:

ای مسافری که از سفر خود هرگز برنمی‌گردی! موت تو را در زمان عمر کم خیلی زود ربود. ای سردی چشمان من! تو در شب‌های دراز و کوتاه برای من مونس و آرامش دل بودی. تو آن پیاله‌ی موت را نوشیدی که به زودی پدر تو هم در کهن‌سالی خواهد نوشید، بلکه هر انسانی که

در دنیا هست، آن را خواهد نوشید، فرقی ندارد که ساکن صحرا باشد یا شهر. تمام ستایش‌ها برای همان ذات یگانه‌ای است که این‌ها اثر نوشته‌ی تقدیر او است.

ابوعامر رحمه‌الله می‌گوید: «بعد از آن، هنگامی که شب شد، من از خواندن دعا و ذکرهای مخصوص خود فارغ شده دراز کشیده بودم که در خواب یک گنبد از نور دیدم، بالای آن مانند ابر سرتاسر نور بود، از داخل آن نور، همان پسر مرا صدا زد و گفت: «ابوعامر! الله به تو جزای خیر عطا بفرماید!»

من از او پرسیدم: «عزیزم! بر تو چه حالی گذشت؟»

او گفت: «من به مولایم رسیده‌ام که بسیار بخشنده است و از من خیلی خشنود است. آن مالک، چیزهایی به من عطا کرد که هرگز نه چشمی آن‌ها را دیده، نه گوشی آن را شنیده و نه بر دل کسی هم خیال و تصوّر آن گذشته است.»[1]

****
**
*

۱- فضائل صدقات صص ۶۷۷ تا ۶۸۱؛ منظره‌ی مرگ، صص ۸ تا ۱۷.

گریه برای مرگ

حضرت عمر بن عبدالعزیز ﷺ هنوز نوجوان بود. روزی در خلوت به مرگ و آخرت فکر می‌کرد و از ترس و وحشت گریه می‌کرد و اشک‌هایش جاری و صدایش بلند شد تا این‌که مادرش صدای گریه‌ی او را شنید.

کسی را فرستاد تا دلیل گریه‌ی او را بپرسند. حضرت عمر ﷺ گفت: «یاد مرگ مرا به گریه در آورد.» با شنیدن این سخن، مادرش هم گریست.

پدرش او را برای تربیت، نزد صالح بن کیسان ﷺ فرستاده بود؛ وقتی از حجّ برگشت، برای احوال‌پرسی فرزندش به مدینه آمد.

عبدالعزیز ﷺ از صالح بن کیسان ﷺ درباره‌ی فرزندش پرسید.

صالح ﷺ گفت: «من هیچ‌کس را سراغ ندارم که خداوند در قلبش بزرگ باشد، آن قدر که خداوند در قلب این نوجوان بزرگ است.»[1]

****
**
*

۱- صد و یک قصه از زندگی عمر بن عبدالعزیز، ص۲۱.

نصیحت فرزندی چهارساله به پدرش

روزی کودک چهارساله‌ی حضرت مالك بن دینار علیه‌السلام وی را مورد خطاب قرار داده و گفت:

«پدرا ظاهرت را برای مردم آراسته‌ای، باطنت را برای خدا بیارای؛ در روی زمین معروف و مشهور شده‌ای، خود را در آسمان‌ها معروف بگردان؛ ای کسی که لاف محبّت می‌زنی! از دوست روی‌گردان مباش که در مذهب عاشقی این گناهی بزرگ و غیر قابل بخشش است، به غیر مشغول نشو و اُنس با بیگانه مگیر تا تو را از خود نرانند.»[1]

****

**

*

۱- راه بهشت، ص۳۷.

تقسیم شب بین فرزندان

وقتی که صالح بن حیی علیه السلام وفات یافت، همسرش را با دو فرزندش تنها گذاشت؛ وقتی این دو فرزند بزرگ شدند، اوّلین چیزی که مادرشان به آن‌ها آموخت، عبادت و اطاعت خداوند و نماز شب بود.

او به فرزندانش گفت: «نباید هیچ لحظه‌ای از شب بگذرد، مگر آن‌که یکی از ما در خانه به ذکر خدا مشغول باشد.» فرزندانش گفتند: «مادر! منظور شما چیست؟» گفت: «ما شب را بین خودمان تقسیم می‌کنیم، یکی از شما در پاس اوّل شب به نماز و عبادت بپردازد و بعد از او دیگری پاس دوّم شب را به نماز و عبادت بگذراند و من در پاس آخر شب به عبادت مشغول می‌شوم و سپس شما را برای نماز صبح بیدار می‌کنم.»

فرزندانش گفتند: «چشم مادر! اطاعت می‌کنیم.»

آن دو فرزند پس از وفات مادرشان نیز نماز شب را رها نکردند؛ چون دل‌هایشان سرشار از محبّت عبادت بود و شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی‌شان، لحظاتی بود که شبان‌گاهان به عبادت می‌ایستادند؛

بدین ترتیب، آن‌ها شب را بین خود به دو قسمت تقسیم کردند و چون یکی از آن‌ها به شدّت بیمار شد، دیگری تمام شب را به عبادت می‌گذراند.[1]

****
**
*

۱- خوش‌بخت‌ترین زن دنیا، ص۲۰۲.

دختر حاتم اصم رحمه الله

حضرت حاتم اصم رحمه الله شخصیّتی بلند پایه بود. یک دفعه امیری از راه می‌گذشت. وی بسیار تشنه بود؛ بدین خاطر از او آب خواست؛ چون آب نوشید، مبلغی همان‌جا انداخته و به مسیرش ادامه داد.

تمام امرار معاش این خانواده بر توکّل بود.

دختر کوچک حضرت حاتم رحمه الله شروع به گریستن نمود. صاحبان منزل علّت گریستن او را پرسیدند. در پاسخ گفت: «یک بنده‌ی ناچیز حال ما را دیده و بر اثر آن، ما غنی شدیم، افسوس است که خداوند متعال که هر وقت ما را می‌بیند، ما دل خود را غنی نمی‌پنداریم.»[1]

****
**
*

۱- زیور بهشت، ج۸، ص۱۱۷؛ صفة‌الصفوة، ج۴، ص۳۲۸.

عقل با توست

کودکی از بنی‌هاشم با یکی از ارباب مکارم بی‌ادبی کرد. شکایت به عمّش بردند. خواست تا وی را ادب کند.

گفت: «ای عمّ من! من کردم، آن‌چه کردم و عقل من با من نبود، تو بکن آن‌چه می‌کنی و عقل با توست.»[1]

۱- بهارستان جامی، ص۴۳.

کـودک پارسـا

طاووس یمانی علیه‌السلام می‌فرماید: «سالی با کاروان حجّ می‌رفتیم. کودکی نیز همراه ما بود که زاد و توشه‌ای همراه نداشت.» پرسیدم: «زاد و توشه‌ی تو کجاست؟» گفت: «﴿إِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَىٰ﴾[1] به خانه‌ی کریم رفتن و با خود طعام بردن روا نیست.»

چون احرام بستم، همه لبّیک می‌گفتند، به جز آن کودک. پرسیدم: «چرا لبّیک نمی‌گویی؟» گفت: «می‌ترسم لالبّیک جواب بشنوم.» چون نوبت قربانی رسید، همه گوسفند قربانی می‌کردند.

از آن کودک شنیدم که می‌گفت: «خدایا همه قربانی می‌کنند و من گوسفندی ندارم، به جز تن و جسم خود!» این را گفت و انگشت خود را بر حلق مالید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.[2]

****
**
*

۱- بقره/۱۹۷.

۲- راه بهشت، ص۱۱۴.

یقین برای دریافت رزق

نقل شده است که احمد حرب رحمه‌الله فرزندی داشت که نحوه‌ی توکل کردن را به او یاد داده بودند. پدرش به او می‌گفت: «هر وقت که غذا یا چیز دیگری خواستی، به این روزن (سوراخ) برو و بگو: بار خدایا! من به نان احتیاج دارم.» هر وقت آن کودک به آن موضع می‌رفت و چیزی درخواست می‌نمود، در آن روزن می‌افتاد.

از قضا روزی کسی در خانه نبود و کودک بسیارگرسنه شد؛ بنا بر عادت گذشته، به زیرآن روزن آمد و گفت: «بار خدایا! به من نان بده؟» فوراً آن چیز از آن روزن به او رسانیده شد. وقتی اهل خانه برگشتند، او را دیدند که در جایی نشسته و چیزی می‌خورد. به اوگفتند: «این نان را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «ازآن کسی که هر روز می‌داد.» اهل خانه دانستندکه این چیز برای او اثبات شده است.[1]

****
**
*

۱- تذکرةالاولیاء، ص۲۵۲.

توکّل و اعتقاد برای رزق

وقتی که خواجه قطب‌الدّین بختیار کاکی رحمه‌الله به سنّ درک و فهم رسید، پدر و مادرش با هم نشستند و به مشورت پرداختند که ما فرزندمان را چگونه تربیت کنیم تا این‌که فرزند ما دوست‌دار خدا گردد؟

مادرش بعد از اندیشیدن گفت: «تدبیری به ذهنم می‌آید؛ من فردا به آن عمل خواهم کرد.» روز بعد وقتی پسر به مدرسه رفت، مادر بعد از رفتنش ناهار درست کرد و آن را در جای مخصوصی پنهان نمود؛ چون پسر از مدرسه برگشت، گفت: «مادرجان! من گرسنه‌ام، به من نان بده.» مادر گفت: «پسرم! مرا، تو را و همه‌ی مردم را خداوند متعال نان می‌دهد؛ لذا از خداوند نان بخواه.»

پسر پرسید: «مادرجان! از خدا چگونه بخواهم؟» مادر گفت: «جانمازت را پهن کن و بر آن بنشین و بعد هر دو دست را بردار و از خداوند بخواه.» پسر بر روی جانماز نشست و بعد هر دو دست را بلند کرده و دعا کرد: «ای الله! من تازه از مدرسه آمده‌ام، خسته، کوفته، گرسنه و تشنه‌ام؛ لذا به من آب و نان بده. ای الله! زود بده.»

پس از آن پسر از مادرش پرسید: «خوب! حالا چه‌کار کنم؟» مادر گفت: «پسرم! الله عزّ و جلّ حتماً رزقت را فرستاده است، در اتاق بگرد و پیدایش کن.» پسر از جانماز برخاست و اتاق‌ها را گشت، تا این‌که غذاها

را پیدا کرد و خورد و از مادرش پرسید: «مادرجان!آیا الله تعالیٰ هر روز به ما غذا می‌دهد؟» مادر گفت: «بله پسرم! هر روز می‌دهد.»

بعد از آن، پسر هر روز همین کار را می‌کرد. سر جانماز می‌نشست و دعا می‌کرد و از آن طرف مادرش پیش از آمدنش، غذا را آماده می‌کرد و می‌گذاشت.

بعد از چند روز مادر دید پسرش در مورد الله تعالیٰ کنجکاو شده است و می‌پرسد: «مادرجان! آیا الله تعالیٰ تمام مخلوقات را روزی می‌دهد؟ مادر! آیا الله تعالیٰ هر روز غذا می‌دهد؟ مادرم! الله تعالیٰ چه‌قدر خوب است!» بدین طریق محبّت الله تعالیٰ در دل پسر جای‌گزین گردید.

این سلسله به همین ترتیب ادامه داشت تا این‌که مادرش روزی جهت شرکت در مراسمی به خانه‌ی خویشاوندان رفت و وقت آماده کردن غذای پسرش را فراموش نمود و زمانی به یادش آمد که وقت بازگشت پسر از مدرسه نزدیک شده بود.

مادر مضطرب شد و با خود گفت: «اگر پسرم برگردد و غذایش را پیدا نکند، تمام تلاش و کوشش من ضایع خواهد گردید.»

آن‌گاه بلافاصله بلند شد و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، دوان دوان به طرف منزلش حرکت کرد و با خداوند فریاد می‌کرد: «ای الله! من برای این‌که محبّت تو در دل فرزندم ایجاد شود،

تدبیر کوچکی به کار بسته بودم، امّا من امروز فراموش کردم و غذای پسرم را آماده نکردم. یا الله! تلاشم را ضایع مگردان و یقین پسرم را نشکن.»

وقتی مادر به خانه رسید، دید که پسرش روی رخت‌خواب آرام خوابیده است. مادر فرصت را غنیمت دانسته و با سرعت تمام به آشپزخانه رفت و غذا را آماده کرد و در نقطه‌ای از اتاق پنهان نمود، سپس نزد پسرش آمد و بر رخسارش بوسه زد.

پسر از خواب بیدار شد. مادر او را به سینه چسباند و گفت: «تو خیلی وقت است که از مدرسه آمده‌ای، به شدّت گرسنه و تشنه هستی، بلند شو و از الله تعالیٰ رزقت را بخواه.»

پسر بلند شد و گفت: «مادرجان! من گرسنه و تشنه نیستم!» مادر پرسید: «چرا پسرم؟» پسر گفت: «مادرجان! هنگامی که من از مدرسه به خانه رسیدم، جانمازم را پهن کرده و دست‌هایم را بلند کردم و از خدا خواستم که: ای الله! من گرسنه و تشنه‌ام؛ لذا به من غذا بده. یا الله! مادرم امروز در خانه نیست. این را گفتم و داخل اتاق گشتم. مادرجان! من در اتاق نانی یافتم که بسیار خوش‌مزّه بود و من پیش از این، چنین نانی نخورده بودم.»

مادر دوباره پسرش را در آغوش گرفت و شکر خداوند را به جای آورد و گفت: «ای الله! تو امروز آبرویم را حفظ کردی.»[۱]

****
**
*

۱- فرزند صالح نعمت بزرگ الهی، ص۵۱ تا ۵۳.

ترس فرزند ابوبکر وراق رحمه‌الله

ابوبکر وراق علیه‌الرحمه فرزندی داشت، او را به مدرسه فرستاد. یک روز او را دید که می‌لرزید و رویش زرد شده است.

پدر به او گفت: «تو را چه شده است؟»

گفت: «اُستاد آیه‌ای به من آموخته است که حقّ تعالیٰ می‌فرماید: ﴿يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا﴾[1] و من از بیم این آیه چنین شدم.»

پس آن کودک بیمار شد و در آن بیماری وفات کرد. پدرش بر سر خاک او می‌گریست و می‌گفت: «ای ابوبکر! فرزند تو یک آیه چنین شنید که جان بداد و تو چندین سال خواندی و در تو اثر نمی‌کند.»[2]

****
**
*

۱- مزمّل/۱۷؛ روزی که کودکان را پیر می‌گرداند.

۲- تذکرةالاولیاء، ص۴۸۱.

شـرم از خـدا

نقل شده که حضرت یحییٰ معاذ رازی علیه دختری داشت. روزی به مادرش گفت: «من به فلان چیز نیاز دارم.»

مادرش گفت: «آن را از خداوند بخواه.»

دختر گفت: «ای مادر! من شرم دارم که برای چیزی که برای نفس خودم است، از خداوند کمک بگیرم. تو به من بده که آن‌چه می‌دهی نیز از آنِ خداوند است.»[1]

۱- تذکرةالاولیاء، ص۳۳۵؛ صفةالصفوة، ج۴، ص۳۲۸.

دگرگون شدن پدر از سخن فرزند

نقل شده است که روز حضرت فضیل عیّاض علیه‌السلام کودک چهارساله‌ی خود را در کنارش نشانده بود و دهان خود را بر او نهاده بود؛ همان‌طور که پدران از فرط دوستی این کار را می‌کنند.

آن کودک گفت: «ای پدر! مرا دوست داری؟»

گفت: «یکی.» گفت: «خداوند را دوست داری؟»

گفت: «دوست دارم.» کودک گفت: «چند دل داری؟» گفت: «یکی!» آن‌گاه گفت: «به یک دل دو دوست چگونه می‌توان داشت؟»

در حال بدانست که آن کودک نمی‌گوید، بلکه در حقیقت آن تعریفی است به غیرت حقّ.

حضرت فضیل علیه‌السلام شروع به زدن بر سر خود کرد و دل از طفل برید و دل به حقّ داد.[1]

****
**
*

۱- تذکرةالاولیاء، ص۱۰۸.

خوف از آیات الهی

فضیل بن عیاض علیه السلام هرگاه می‌دانست پسرش علی در نماز پشت سر اوست، قرائت را سریع می‌خواند و چندان درنگ نمی‌کرد و آیات خوف را نمی‌خواند و هرگاه می‌دانست که او در نماز و پشت سر او نیست، در قرائت نیکو از عهده‌ی آن برمی‌آمد و همگان را به بیم و اندوه می‌انداخت.

روزی چنین پنداشت که علی پشت سرش نیست و این آیه را تلاوت کرد: ﴿رَبَّنَا غَلَبَتْ عَلَيْنَا شِقْوَتُنَا وَكُنَّا قَوْمًا ضَالِّينَ[1]﴾

علی مدهوش بر روی افتاد. فضیل علیه السلام دانست که او حاضر است، قرائت را مختصر کرد.

برخی خود را پیش مادر علی رساندند و گفتند: «او را دریاب!» مادر آمد و بر چهره‌ی او آب زد تا به هوش آمد و به حضرت علیه السلام فضیل گفت: «سرانجام تو قاتل این پسرک، علی خواهی بود!»

مدّتی گذشت. یک بار دیگر حضرت فضیل علیه السلام پنداشت که علی پشت سرش نیست و این آیه را تلاوت کرد: ﴿وَبَدَا لَهُمْ مِنَ اللَّهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ[2]﴾

۱– مؤمنون/۱۰۶؛ پروردگارا! تیره‌روزی بر ما پیروز شد و ما گروهی گمراه شدیم.

۲– زمر/۴۷. و برای آنان از خداوند چیزهایی که هرگز حساب نمی‌کردند، پدیدار شد.

علی مرده و بر روی افتاد. پدرش قرائت را مختصر کرد، پیش مادرش رفتند و گفتند: «او را دریاب!» مادر آمد و بر چهره‌ی علی آب پاشاند، معلوم شد درگذشته است. رحمت خداوند بر او باد.[1]

****
**
*

۱- توبه‌کنندگان، صص۱۷۶ و ۱۷۷.

گناه و پریشانی

حضرت مالک بن دینار علیه‌السلام در راهی می‌رفتند. در مسیر نوجوانی را دید که پیراهنی کهنه بر تن دارد و غمگین ایستاده و گریه می‌کند و عرق از بدنش می‌چکد؛ در حالی که فصل سرما بود.

حضرت مالک بن دینار علیه‌السلام با تعجّب پرسید: «برای چه گریه می‌کنی و در این سردی چه‌طور عرق کردی؟»

نواجوان گفت: «این‌جا از من گناهی سر زده بود، وقتی این‌جا آمدم، یادم آمد.» ترس الهی، ندامت و پریشانی چنان بر او غالب شده بود که غرق در عرق شده بود. سبحان‌الله! چه‌قدر با حیا بود.[۱]

****
**
*

۱- تنبیه‌الغافلین، ج ۲، ص ۷۴.

کـــودک دانشمنـد

در روزگار دور، مردی سپاهی عاشق زنی شهری شده بود و در مهر و عشق او دلیل‌های بسیار آورد. یک روز معشوقه‌اش برای او پیام فرستاد تا پیش او برود. آن سپاهی هدیه و تحفه‌ای که در خور معشوق بود، تهیّه کرد و به سوی خانه‌ی او روی آورد. وقتی به محلّ رسید، مدّتی از غم‌ها و شادی‌ها گفتند و سپس مرد سپاهی از معشوق خود خلوتی خواست.

زن در خانه طفلی دو ساله داشت که بسیار باهوش و زیرک بود. زن گفت: «کمی صبر کن تا خوراکی آماده کنم و به طفل بدهم تا بر راز ما آگاه نشود.» مرد گفت: «تا تو خوراکی تهیّه کنی، وقت می‌گذرد و ممکن است این فرصت از دست برود.» زن گفت: «تو از هوش، کنجکاوی و فراست او خبر نداری و نمی‌دانی که او در دلیل آوردن و بهانه‌جویی چه توانایی دارد؟»

مرد گفت: «اگر چنین است، تو بهتر می‌دانی، آن‌چه مصلحت است، انجام بده که مادر فرزندانش را بهتر می‌شناسد.» زن دیگی بار گذاشت و برای او غذایی پخت و آن را در کاسه‌ای ریخت و جلوی کودک گذاشت.

کودک گفت: «این کم است، بیش‌تر می‌خواهم!» زن مقدار دیگری به او داد. کودک دوباره لج کرد و گفت: «این بسیار کم است و برایم

کافی نیست و گرسنگی مرا رفع نمی‌کند.» زن دوباره مقداری غذا به او داد و کودک دوباره گفت: «کافی نیست» و شروع به لجاجت کرد که بیش‌تر می‌خواهم.

زن که چنین دید، شکر و روغن آورد. کودک هم‌چنان لجاجت می‌کرد تا این‌که مرد سپاهی از حرص و فضولی کودک به ستوه آمد و گفت: «ای بدنهادِ بی‌عقل! آخر چه قدر حرص می‌ورزی و زیاده‌طلبی می‌کنی؟ آن‌چه تو داری از غذای سه مرد هم بیش‌تر است.»

کودک پاسخش را این چنین داد: «بی‌خرد و بدنهاد و بی‌داب تو هستی، نه من! اگر تو علم و عقل داری، باید بدانی این کاری که تو در پیش گرفته‌ای، بنایی است برای شفای هوای نفس و دوای آن گودالی از آتش جهنّم است.

در این جهان لایق سرزنش مردم و در آن جهان مستوجب کیفر خداوندی و با این نهادی که تو داری و قصد کرده‌ای که چنین تخمی بکاری، هر لحظه آسمان بر تو می‌خندد و روزگارت را در حماقت و گمراهی سپری می‌کنی و خیلی زود محصول این زراعت خود را برمی‌داری، اگر من در خواستن غذا لجاجت و اصرار کردم، غذای بیش‌تری هم به دست آوردم و شکر و روغن بیش‌تری هم گرفتم و از گریه و تر شدن و شوری اشک چشم من، حرارت طبیعی من کاهش

یافت و دماغم (فکر) صاف شد و چشمم روشنی یافت و من تا مشغول گریستن بودم، این غذا قدری سرد شد و من روغن و شکر بر روی آن ریختم تا مطابق مذاق و مزاج من شد و سرعت هضمش افزایش یافت، بلورهای شکر به دلیل لطافت‌شان دانه‌های غذا را تلطیف کردند که باعث پاکی حواس و قدرت تفکّر می‌شود.

آری! نتیجه‌ی بداخلاقی من این بود، امّا نتیجه و میوه‌های نیّت تو، ضعف بینایی، نقصان مغز، تسلّط برودت و یبوست، ایجاد حرارت، صرف انرژی، کاهش قدرت اعضا، سستی اعصاب، کوتاهی عمر، سرزنش مردم در این دنیا و مکافات شدید خداوند در آن دنیا و مخزنی پر از عواقب وخیم و مکافات دردناک بود. حال تو خود قضاوت کن که بدخو و نادان تو هستی یا من؟!»

مرد سپاهی که نیز بسیار باهوش و زیرک بود، وقتی این حرف‌های معقول و دلایل قاطع کودک را شنید، بسیار تعجّب کرد و فهمید که حقّ به جانب کودک است و او در اشتباه و خطا بوده است و با این گناه، مستوجب مکافات و مورد سرزنش مردم قرار خواهد گرفت، پس برخاست و ازکودک عذرخواهی کرد و با خود عهد بست که دیگر به چنین کارهای گناهی اقدام نکند و خود را به خاطر لذّتی آنی به پشیمانی طولانی گرفتار نکند، پس گفت: «ای کودک! مرا ببخش و به خاطر این

جسارتی که کردم، از من در گذر؛ زیرا من گمان می‌کردم به خانه‌ی دوست و معشوقه‌ام آمده‌ام، امّا نمی‌دانستم که به خانه‌ی بقراط و سقراط رفته‌ام تا این همه پند و اندرز به دست آورم و این همه فایده ببرم.»

آن‌گاه رو به زن کرد و گفت: «ای زن! تو را به این کودک دانشمند و حکیم بخشیدم!» بعد، از خانه بیرون رفت و راه خود را در پیش گرفت.[1]

****
**
*

۱- سندبادنامه، صص ۱۷۶ تا ۱۷۹.

درایت در کودکی

حضرت جنید بغدادی علیه‌الرحمه در کودکی یک روز که از مکتب به خانه می‌آمد، پدر را در حالت گریه دید.

گفت: «چه شده است؟» پدرش گفت: «امروز چیزی از زکات پیش دایی تو سری علیه‌الرحمه بردم، ولی او قبول نکرد، گریه می‌کنم که عمر خود را در این پنج درهم سر کرده‌ام و این خود هیچ برای دوستی از دوستان خداوند شایسته نیست.»

جنید علیه‌الرحمه گفت: «به من بده تا به او برسانم.» جنید علیه‌الرحمه آن‌ها را گرفت و به سوی خانه‌ی دایی خود به راه افتاد.

در خانه را زد، گفتند: «کیست؟» جواب داد: «جنید! در را باز کنید و این زکات‌ها را بردارید.»

حضرت سری علیه‌الرحمه گفت: «نمی‌ستانم.» جنید گفت: «بدان که خداوند با تو این فضل و با پدرم آن عدل را کرد که آن‌ها را بگیری.»

حضرت سری علیه‌الرحمه گفت: «ای جنید! با من چه فضل کرد و با او چه عدل؟»

جنید علیه‌الرحمه گفت: «با تو آن فضل کرده است که به تو درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید، تو اگر می‌خواهی

قبول کن و اگر می‌خواهی رد کن. او اگر خواهد و اگر نخواهد، زکات مال را باید به مستحقّ رسانید.»

حضرت سری علیه از این سخن بسیار خوشش آمد و گفت: «ای پسر! پیش از آن‌که زکات را قبول کنم، تو را قبول می‌کنم.»[۱]

****
**
*

۱- تذکرةالاولیاء، ص ۳۸۰.

راستی و رستگاری

شیخ عبدالقادر گیلانی﷫ که دوازده سال بیش‌تر نداشت، با خانواده‌اش جهت ادای حجّ در مکّه بودند؛ چون شوق فراگیری علم در وجود او بود، پیش مادرش رفت و به مادر عزیزش که او را خیلی دوست داشت، گفت: «مادرجان! بگذار من به بغداد بروم.» مادرش از عبدالقادر﷫ دلیل رفتن به بغداد را پرسید. عبدالقادر﷫ در جواب مادر عزیز و مهربانش گفت: «مادرجان! می‌خواهم به شهر بغداد بروم و مشغول فراگیری علم و دانش شوم؛ تا هم دانش و علوم مختلف را یاد بگیرم و هم علمای صالح و نیک خدا را ملاقات کنم و از اساتید آن دیار کسب علم نمایم.»

فاطمه﷫ مادر عبدالقادر﷫ بسیار گریه کرد و برخاست و رفت و دوباره پس از چند دقیقه بازگشت. مادرش با خود هشتاد دینار همراه داشت. با چشمانی پر از اشک رو به فرزندش کرد و گفت: «عبدالقادرجان! این هشتاد دینار از ارث پدرت باقی مانده است.» آن‌گاه مادر از آن هشتاد دینار، چهل دینار را برای برادر عبدالقادر﷫، یعنی «عبدالله» کنار گذاشت و چهل دینار دیگر را نیز برای عبدالقادر جدا نمود تا آن سکّه‌ها را خرج سفر طولانی‌اش کند.

آن‌گاه مادر با خود نخ و سوزنی آورد و پیراهن عبدالقادر ﷺ را درآورد و آن چهل سکه‌ی درهم را در زیر بغل پیراهن او دوخت تا گم نشوند و فرزندش در راه محتاج بیگانگان و هم‌سفرانش نشود. عبدالقادر ﷺ وقتی که اجازه‌ی سفر را از مادرش گرفت، با آن زبان ملایم و دوست‌داشتنی به مادر مهربانش که می‌دانست، ممکن است تا سال‌ها او را نبیند، عرض نمود: «مادرجان! حال که دارم از شما دور می‌شوم، می‌خواهم مرا در این سفر طولانی وصیّت و سفارشی کنی، تا در حضر و سفر آن را آویزه‌ی گوشم کنم و بدان عمل نمایم.»

مادر با شفقتی که برای فرزند دلبندش داشت، به عبدالقادر ﷺ گفت: «پسر عزیزم! با من عهد و پیمان ببند که همیشه راست‌گویی را پیشه‌ی کار خود قرار دهی و در هیچ حالتی دروغ نگویی.»

عبدالقادر ﷺ گفت: «مادرجان! قول می‌دهم که در هیچ جا و در هیچ حالتی دروغ نگویم؛ حتّیٰ در سخت‌ترین شرایط.»

وقتی مادر این جواب را از فرزندش شنید، با خیالی آسوده او را راهی سفر نمود و با او خداحافظی نمود. عبدالقادر ﷺ نیز از مادرش حلالیّت طلبید. هنگامی که مادرش او را بدرقه نمود، گفت: «ای فرزند! برو که به خاطر خداوند متعال از تو جدا شدم و تا قیامت تو را نخوهم دید.»

عبدالقادر ﷺ همراه با کاروان از شهر مکّه‌ی معظّمه به سوی سرزمین عراق حرکت نمودند و برای استراحت، خواندن نماز و خوردن غذا در کاروان‌سراها، آبادی‌های و مکان‌های مناسب توقّف می‌نمودند. ماه‌ها در راه سفر سپری شد، عبدالقادر ﷺ وقت خود را در سفر و مکان‌های استراحت بیش‌تر به عبادت و راز و نیاز با پرودگار خویش می‌گذراند و از توشه‌ای که با خود داشت، استفاده می‌نمود. پس از مدّت زیادی در سفر و گذشتن از شهر و آبادی‌ها و کوه‌ها و پشت سر گذاشتن بیابان‌ها و رودخانه‌ها به سرزمین «همدان» رسیدند.

آن طرف‌تر از همدان، دزدان همیشه راه را بر سر کاروان‌ها، حاجیان و تاجرانی که از آن مسیر عبور می‌کردند، می‌بستند و اموال، پول و کالاهای آنان را غارت می‌کردند و می‌بردند. دزدان نیز برای این کاروان در کمین بودند و پشت تپّه‌ها و کوه‌ها پنهان شده بودند و آواز زنگ شتران را می‌شنیدند که داشتند به سوی آنان می‌آمدند.

رئیس دزدها قبلاً به آنان گفته بود که با فرمان من، بر سر کاروان حمله کنید، ولی کسی را نکُشید، فقط اموال آنان را غارت کنید و کاری به کار کسی نداشته باشید؛ همین که کاروان وارد درّه شد، شصت سوار از دزدان که بر اسب‌های تیزرو و سریع سوار بودند، بر سر کاروانیان حمله نمودند. هر کس از قافله چیز با ارزشی مانند کالا، پول و چیزهای

باارزش داشت، از او گرفتند؛ چون سر و وضع عبدالقادر ﷺ را دیدند، کسی به او اعتنایی نکرد؛ چون فکر می‌کردند او با خود چیز باارزشی ندارد.

در همین زمان یکی از دزدان پیش عبدالقادر ﷺ آمد و به او گفت: «ای فقیر! با خود چه داری؟» عبدالقادر ﷺ فوراً به یاد عهد و پیمانی که با مادرش بسته بود، افتاد که گفته بود: «فرزندم! راست‌گویی را همیشه پیشه‌ی خود قرار بده و هرگز دروغ نگو.»

عبدالقادر ﷺ به آن دزد گفت: «من با خودم چهل دینار دارم.» آن دزد پرسید: «کجاست؟!» عبدالقادر ﷺ گفت: «در زیر بغل لباسم دوخته شده است.» آن دزد فکر کرد آن پسربچّه او را مسخره می‌کند؛ به همین دلیل حرف‌های او را جدّی نگرفت و از کنار او رد شد تا دیگر اموال را جمع‌آوری نماید.

پس از آن، یکی دیگر از دزدها نزد او آمد و همان سؤال قبلی را از او پرسید و عبدالقادر ﷺ نیز همان جواب اوّل را به او داد. آن دزد نیز اعتنایی نکرد و فکر کرد آن نوجوان شوخی می‌کند؛ به همین دلیل عبدالقادر ﷺ را به حال خود رها کرد و رفت. آن دو دزدی که از عبدالقادر ﷺ چیزی نیافته بودند، پیش رئیس خود رفتند و ماجرا و آن‌چه را از آن نوجوان شنیده بودند، برای او بازگو نمودند.

دزدان همه‌ی اموال دزدیده شده را روی تپّه‌ای بلند جمع کرده و شروع به تقسیم کردن آن اموال نمودند. رئیس دزدان نیز در آن‌جا بود؛ عبدالقادر رحمه‌الله را فرا خواند. عبدالقادر رحمه‌الله بدون هیچ ترس و واهمه‌ای پیش آنان رفت. سرگروه دزدان از او پرسید: «ای نوجوان! از مال دنیا با خود چه داری؟» عبدالقادر رحمه‌الله جواب داد: «چهل دینار!» رئیس دزدان با تعجّب گفت: «کجاست؟!» عبدالقادر رحمه‌الله گفت: «در زیر بغل لباسم دوخته شده است.»

رئیس دزدان برای این‌که مطمئن شود که عبدالقادر رحمه‌الله آنان را مسخره نمی‌کند و راست می‌گوید، دستور داد تا لباس او را پاره کنند. دزدان دستور رئیس خود را فوراً اطاعت کردند و آن‌چه عبدالقادر رحمه‌الله از آن صحبت کرده بود را در زیر بغل پیراهنش یافتند.

دزدان و دیگر همراهان آن کاروان به تعجّب افتاده بودند و با حیرت این صحنه را نگاه می‌کردند و هر کس در دل خود فکر می‌کرد که اگر ما می‌بودیم، با دست خود هیچ وقت پول و اموال خود را به این دزدان نمی‌دادیم.

رئیس دزدان وقتی صداقت و راستگویی را از زبان آن پسر شنید، پرسید: «ای پسر! چه چیزی تو را وادارا نمود تا اعتراف کنی و جای پول‌هایت را به ما بگویی؟ در حالی که ما از جای دینارهای تو باخبر

نبودیم و تو می‌دانستی که با نشان دادن جای آن‌ها، سکّه‌هایت را از دست می‌دهی!»

عبدالقادر علیه السلام باز به یاد عهد و پیمانی که با مادرش بسته بود، افتاد و گفت: مادرم مرا بر صدق و راستی عهد گرفت و گفت: «ای عبدالقادر! راستی را پیشه‌ی خود قرار بده و هرگز دروغ نگو.» و من عهد کردم که دروغ نگویم و در عهد خود خیانت نکنم و عهد و پیمان خود را نشکنم.

در این هنگام قلب سرگروه دزدان به تپش درآمد و به سوی ربّ‌العالمین متوجّه شد و با صدایی گریان فریاد برآورد و گفت: «ای نوجوان! من از عهدی که تو با مادرت بسته‌ای، در تعجّب و شگفتم، تو می‌ترسی که مبادا آن را بشکنی و خیانت بکنی، ولی متأسّفانه ما از عهد خداوند عزّ و جلّ هیچ ترس و باکی نداریم، خدا به ما گفته دزدی نکنید، ولی ما عهد او را شکسته‌ایم و خیانت نموده‌ایم و سال‌هاست که داریم اموال مردم را می‌دزدیم.»

این چنین بود که رئیس دزدان توبه کرد. سایر دزدان و کاروانیان همه حیران مانده بودند که این پسر کیست و چرا این چنین شد؟!

رئیس دزدان رو به عبدالقادر علیه السلام کرد و گفت: «ای نوجوان! دینارهایت را بردار، شما و کاروانیانت از این زمان به بعد، همه در امان خواهید بود.»

در این هنگام رئیس دزدان شروع به گریه و زاری نمود، دیگر دزدان و راهزنان وقتی این وضعیت را دیدند، پیش او آمدند و پرسیدند: «چرا گریه می‌کنی؟!» او گفت: «برای این‌که خداوند متعال فرموده‌اند: ﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا[1]﴾ خداوند به شما امر می‌کند که امانت‌ها را به صاحبان اصلی آنان برگردانید. پس از آن دستور داد هرچه از کاروانیان گرفته بودند، پس دهند و از آنان طلب بخشش و مغفرت نمودند.

پس از آن، سایر دزدان به سرگروه و رئیس خود گفتند: «شما که در دزدی و راهزنی از همه‌ی ما قوی‌تر، زیرک‌تر، داناتر و سرور و سرگروه ما بودی، هم‌اکنون نیز در توبه کردن مهتر، سرور و سرگروه ما باش!» و همه‌ی آن دزدان همراه با رئیس خود در مقابل خداوند توبه‌ی واقعی نمودند و دست از دزدی برداشتند و جزو بندگان صالح خداوند شدند.[2]

❋❋❋❋
❋❋
❋

۱- نساء/۵۸.

۲- این داستان اقتباسی از سه کتاب انیس‌المؤمنین صص۱۴۳ و ۱۴۴، تربیت و اصلاح فرزندان ص۴۵ و نفحات‌الانس ص۵۰۸ است.

عاشق دلباخته

بزرگی می‌فرماید: باری برای ادای حجّ به راه افتادم؛ در حالی که گرمای تابستان به اوج رسید و باد سموم می‌وزید. روزی بر حسب تصادف از کاروان واماندم. در همان حال خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، در آن بیابان چشمم به شخصی افتاد، با عجله‌ی تمام به طرف او رفتم. پسر خردسالی را دیدم که هنوز موی ریشش هم در نیامده و به اندازه‌ی ماه، بلکه خورشید نیمروز زیبا بود و آثار ناز و نعمت از صورتش هویدا بود. من به او سلام کردم: او در جواب گفت: «و علیکم‌السّلام ای ابراهیم!»

از این که اسم مرا بر زبان آورد، خیلی تعجّب کردم و چون نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم با تعجّب تمام پرسیدم: «آقا پسر! تو هیچ وقت مرا ندیدی، چه‌طور اسم مرا می‌دانی؟» گفت: «ای ابراهیم! از وقتی که باخبر شدم، هیچ وقت بی‌خبر نشدم و از وقتی که وصال نصیبم شد، هیچ وقت با فراق روبه‌رو نشدم.»

من پرسیدم: «در این گرمای سخت چه چیز وادارت کرد که به این جنگل بیایی؟» گفت: «ای ابراهیم! جز با او هیچ وقت با کسی انس نداشته و نه جز او کسی را دوست و رفیق ساخته‌ام، من خودم را به کلّی به او اختصاص داده‌ام؛ برای این که به معبود بودن او اعتراف نموده‌ام.» من

پرسیدم: «وسیله‌ی معاش تو چیست؟» گفت: «محبوب من معاشم را به عهده‌ی خودش گرفته است.» من گفتم: «به خدا می‌ترسم به علّت عوارضی که از آن‌ها ذکر نمودم، هلاک بشوی.»

او در جواب در حالی که خوشه‌های اشک مانند مروارید آبدار روی گونه‌هایش می‌غلطید، این ابیات را بر زبان راند: من که در این جنگل به سوی محبوب خودم راه را می‌پیمایم و به او ایمان کامل دارم، چه کسی می‌تواند مرا از نار[illegible]ی‌های جنگل بترساند. عشق مرا دارد بی‌تاب می‌سازد و اشتیاق ملاقات من با محبوب را دارد برمی‌انگیزد. دوستدار خدا هیچ وقت نمی‌تواند از کسی بترسد. اگر گرسنه شوم، ذکر خدا شکمم را سیر می‌کند؛ به علّت حمد و ثنایی که از خدا می‌کنم، هیچ وقت نمی‌توانم تشنه شوم و اگر احیاناً ضعیف هم بشوم، نیروی عشق او می‌تواند مرا از حجاز تا خراسان برساند. تو به علّت بچّگی من، مرا حقیر می‌شماری، خواهش می‌کنم مرا ملامت نکن؛ زیرا هرچه شدنی بود، شد.

من پرسیدم: «تو به من سوگند دادی که نزد من خیلی محترم است. من دوازده سال دارم.» بعداً گفت: «ابراهیم! چه چیز تو را وادار کرد که درباره‌ی عمر من سؤال کنی؟ من که عمرم را گفتم، حال بگو که علّتش چه بود؟» من گفتم: «هیچ! فقط حرف‌های تو مرا به حیرت انداخته بود.» گفت: «خدا را شکر که او نعمت‌های بسیار به من ارزانی فرمود و مرا

نسبت به بسیاری از بندگان مؤمن خود بزرگ‌تر ساخت.» حضرت ابراهیمعليه‌السلام می‌گویند: «من با مشاهده‌ی حُسن صورت و حُسن سیرت و حُسن گفتارش انگشتم را به دندان گرفتم و بی‌اختیار گفتم: سبحان‌الله! حقّ تعالیٰ چه صورت‌های زیبایی ساخته است.»

او برای مدّت کمی سرش را پایین انداخت؛ آن‌گاه سرش را برداشت و نگاه عتاب‌آمیزی به من انداخت و چند بیت خواند:

اگر پاداش من دوزخ باشد، این برای من به منزله‌ی هلاکت است. آن وقت این رونق و زیبایی صورتم هیچ دردم را درمان نمی‌کند. آن وقت عذاب دوزخ همه‌ی خوبی‌های مرا به عیب‌های من مبدّل می‌سازد و برای مدّت مدیدی در دوزخ می‌اندازد؛ آن‌گاه خدای جبّار و قهّار می‌فرماید: «ای بدترین غلامان من! تو یکی از بندگان نافرمان من هستی. تو در دنیا با من مبارزه کردی و در مقابل دستورهای من سرپیچی کردی. آیا تو پیمانی را که در روز الست با من بستی، فراموش کرده بودی، یا ملاقات روز قیامت را از یاد برده بودی؟ آن روز صورت‌های فرمان‌برداران را مثل ماه تمام درخشان می‌بینی و حقّ تعالیٰ شأنه پرده‌های انوار را از خود دور می‌سازد و در نتیجه‌ی دیدار ذات خداوندی بندگان فرمان‌بردارش چنان مات و مبهوت می‌مانند که در برابر آن نعمت دیدارش هرگونه نعمت و راحت از خاطرشان محو می‌شود و پروردگار به این بندگان فرمان‌بردار و

حقّ شعار خلعت رحمت و رضایت می‌پوشاند و به صورت‌های آنان تازگی و شادابی می‌بخشد.

پس از خواندن این ابیات گفت: «ای ابراهیم! مهجور کسی است که از دوستش دور افتاده و وصال به کسی میسّر است که از اطاعت دوست بهره‌ای وافر برده باشد. یادت باشد که تو نیز از هم‌قطارانت درمانده‌ای؟»

من گفتم: «آری! راست می‌گویی؛ واقعاً همین طور است. تو را به خدا! برای من دعا کن که دوباره با همراهانم ملحق بشوم.» آن پسر وقتی خواهشم را شنید، به سوی آسمان نگاه کرد و با صدایی خفیف چیزی گفت که من متوجّه آن نشدم و فقط توانستم جنبش لب‌هایش را مشاهده کنم. آن وقت نمی‌دانم یک‌دفعه چه شد؟ به خواب رفتم یا بی‌هوش شدم، درست نمی‌دانم. وقتی کمی حالم سر جا آمد، خودم را در میان کاروانیان و سوار شتر دیدم که رفیق دیگر من که سوار آن شتر بود، به من گفت: «ابراهیم! مواظب خودت باش مبادا از شتر به زمین بیفتی.»

وقتی به خود آمدم، اثری از آن پسر نیافتم و اصلاً متوجّه نشدم که به سوی آسمان پرواز کرد یا به زمین فرو رفت، پس از طی کردن آن همه راه طولانی به حوالی مکّه‌ی مکرّمه رسیدیم. وقتی وارد حرم مطهّر می‌شدم، دیدم که آن پسر غلاف کعبه را به دست گرفته و مشغول گریه و زاری است و این چند بیت بر زبانش جاری است:

من غلاف کعبه را به دست می‌گیرم و از خانه‌ی خدا زیارت می‌کنم، ولی هر آن‌چه را که در دل دارم و زاری را که در قلبم نهان است، تو خوب می‌دانی. من به سوی خانه‌ی خدا پیاده آمده‌ام و هیچ‌گاه از وسیله‌ای استفاده نکرده‌ام؛ برای این‌که با وجود خردسالی خودم عاشق دلباخته‌ی تو هستم و برای این‌که من از بچّگی، از وقتی که حتّیٰ نمی‌دانستم که ـ عشق چیست ـ برای تو می‌میرم، اگر مردم برای خطایی که ممکن است در این راه از من سر بزند، از من روی بگردانند و ملامتم کنند، حرفی ندارم؛ زیرا می‌دانم که در دبستان عشق، هنوز تازه وارد هستم. ای خدا! اگر وقت مرگ من فرا رسیده، عیبی ندارد؛ زیرا ممکن است بتوانم به همین طریق از شراب وصل تو بهره‌مند بشوم.

پس از آن، بی‌اختیار سر به سجده گذاشت. من مرتّب به او نگاه می‌کردم. بعد از مدّت کمی پیش او رفتم و او را تکان دادم، ولی او فوت کرده بود. رضی الله عنه و ارضاه.[1]

****

**

*

۱- منظره‌ی مرگ، صص ۷۱ تا ۷۶.

خـدا هـر جا هست

استادی چند شاگرد داشت و به یکی از آنان توجّه خاصی می‌نمود و بیش‌تر از بقیه به او محبّت می‌کرد. دیگران علّت را از آن استاد پرسیدند و استاد گفت: «علّت آن را به شما می‌گویم.» پس به هر یک از شاگردانش پرنده‌ای داد و گفت: «هر یک از شما پرنده خود را ببرد و در جایی که خلوت باشد و کسی او را نبیند، سر ببرد.» پس هر کدام پرنده‌ی خود را بردند و بدون این‌که کسی بداند، آن را سر بریدند و برگشتند، امّا آن شاگرد مورد نظر پرنده‌ی خود را سر نبرید و با آن برگشت.

استاد گفت: «چرا آن را سر نبریدی و زنده برگرداندی؟» شاگرد گفت: «شما به من دستور دادی آن را در جایی سر ببرم که کسی نداند، امّا من جایی را نیافتم که خلوت باشد و کسی عمل مرا نبیند.» (چون هر جا را نگریستم خدا را حاضر و ناظر عمل خود دیدم) استاد رو به شاگردانش کرد و گفت: «به این خاطر است که نسبت به این شاگرد توجّه خاصی دارم.»[1]

****
**
*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر ﷺ، صص ۱۵۱ و ۱۵۲.

محو شدن گناهان از دفتر

نوجوانی بیش از حدّ گناه‌کار بود، امّا هرگاه مرتکب گناهی می‌شد، آن را در دفتر یادداشتش می‌نوشت. یک دفعه زن فقیر و تنگ‌دستی که مدّت سه شبانه‌روز بچّه‌هایش در گرسنگی به سر می‌بردند از منزل همسایه لباس ابریشمی به عاریت گرفت و آن را پوشید و از منزل خارج شد.

همان نوجوان بدکار وی را دید و او را پیش خودش فرا خواند. وقتی خواست تا با او مباشرت نماید،آن زن شروع به لرزیدن و گریه نمودن کرد و گفت: «من زن فاحشه‌ای نیستم، بلکه به خاطر گرسنگی بیش از حدّ بچّه‌هایم به این شکل از منزل خارج شدم. وقتی مرا صدا کردی، من اُمیدوار شدم که با من به نحو شایسته‌ای پیش خواهی آمد.»

چنان‌که آن نوجوان وی را چند درهم داد و او را اجازه داد تا از آن‌جا برود و خودش شروع به گریستن نمود و پیش مادرش آمد و او را از آن‌چه پیش آمده بود، آگاه نمود.

مادرش از قبل او را از ارتکاب گناه باز می‌داشت. وقتی از این واقعه با خبر شد، بسیار خوش‌حال گردید و به او گفت: «ای فرزندم! بالاخره در زندگی‌ات یک کار خوب انجام دادی؟! این را در دفترت بنویس.» فرزند گفت: «الآن در دفتر جایی برای نوشتن این مورد نیست.» مادرش گفت:

«آن را در حاشیه‌ی دفتر بنویس.» چنان‌چه این را در حاشیه‌ی دفتر نوشت و با ناراحتی و غم فراوان خوابید.

وقتی از خواب برخاست، دید که دفتر کاملاً صاف گردیده و هیچ نوشته‌ای در آن وجود ندارد؛ البتّه فقط در حاشیه‌ی دفتر همان نیکی که انجام داده بود، وجود دارد و بر بالای همین دفتر آیه‌ی ﴿إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ[1]﴾ نوشته شده بود. آن نوجوان پس از آن برای همیشه آن چنان توبه‌ای نمود که بر توبه‌اش قائم ماند.[2]

****

**

*

۱- هود/۱۱۴؛ همانا نیکی‌ها بدی‌ها را از بین می‌برد.

۲- مرواریدهای پراکنده، ج۲، ص۱۷۱ و ۱۷۲.

نوجوانی مستعدّ

یکی از علمای بسیار آگاه از شهر حلب به دمشق آمد و گفت: «شنیده‌ام در این شهر نوجوانی به نام احمد بن تیمیّه رحمه الله هست که دارای هوش و حافظه‌ای بسیار قوی می‌باشد و من به این‌جا آمده‌ام تا شاید او را ببینم.»

یک نفر خیّاط به او گفت: «او هر روز از این‌جا می‌گذرد و به محل کارش می‌رود. امروز تاکنون نیامده و از این‌جا نگذشته است، پس تو چند لحظه این‌جا بنشین، الآن می‌آید و از این‌جا عبور می‌کند.» آن عالم حلبی اندکی در آن‌جا نشست.

در این اثنا کودکی گذشت و لوح بزرگی همراه داشت. خیّاط گفت: «آن نوجوانی که لوحه‌ی بزرگی با خود همراه دارد، احمد بن تیمیّه رحمه الله است.» عالم حلبی او را صدا زد و لوحه را از او گرفت و در آن نگریست، سپس به او گفت: «ای پسرم! اجازه بده چیزی به تو بگویم تا بنویسی و آن را با خود داشته باشی.»

پس متن یازده حدیث یا سیزده حدیث را به صورت املا به او گفت و نوشت. بعد به ابن تیمیّه گفت: «برایم بخوان.» ابن تیمیّه رحمه الله نیز فقط یک بار در آن نوشته نگریست و سپس آن را به او داد و گفت: «ملاحظه

بفرما که برایت بخوانم.» آن‌ها را بسیار خوب از حفظ برای او که گوش داده بود، خواند.

بعد عالم حلبی گفت: «اجازه بده اسناد چند حدیث را که برگزیده‌ام، برایت بنویسم.» سپس آن‌ها را نوشت و به او داد و آن‌ها را از حفظ برایش خواند. بعد از این دو آزمایش، عالم گفت: «اگر این نوجوان بماند و عمری داشته باشد، به طور حتم به مقام عالی از علم و دانش خواهد رسید؛ زیرا که تاکنون نظیر چنین فرد زیرک و باهوشی دیده نشده است.»[۱]

****

**

*

۱- تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر ﷺ، ص۱۶۴.

کـودکی با موی سفید

یک بار کودک خردسالی وفات کرد. پدرش بعد از مراسم تدفین و خاک‌سپاری در خواب دید که موهای سر پسرش سفید شده است.

پدر گفت: «پسرم! تو را در حالت کودکی دفن کرده‌ام، چگونه اکنون پیر شده‌ای؟»

پسر بچّه جواب داد: «در جوار قبر من شخص شراب‌خواری دفن شده است؛ به خاطر عذاب وی هر بچّه‌ای پیر و موی سرش سفید می‌شود.»[۱]

****

**

*

۱- یازده گروه گناهکار، ص۵۹.

ایمان و طبع عجیب دختر بچّه

از ابوالعبّاس مسروق علیه‌الرحمه نقل شده که گفت: در یمن بودم، صیّادی را دیدم که در کنار سواحل، ماهی صید می‌کرد. در کنارش دختر بچّه‌ای بود. آن دختر بچّه همه‌ی ماهی‌هایی را که در سبد حصیری بود، همراه ماهی‌های کوچک دیگر در آب رها می‌کرد.

آن مرد متوجّه شد و چیزی از ماهی‌های صید شده را ندید. مرد به دخترش گفت: «داری با ماهی‌ها چه کار می‌کنی؟!»

دخترک گفت: «ای پدر! آیا نشنیده‌ای که از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله روایت شده که فرمودند: «لَا تَقَعُ سَمَکَةٌ فِیْ شَبَکَةٍ اِلَّا إذَا غَفَلَتْ عَنْ ذِکْرِ الله.» ماهی در دام نمی‌افتد، مگر زمانی که از یاد خداوند عزّ و جلّ غافل شود.»

پس من دوست ندارم چیزی را که از یاد خداوند متعال غافل شده بخوریم. آن مرد گریست و قلّاب را انداخت.[1]

****

**

*

۱- صفوة‌الصفوة، ج۴، ص ۳۲۸.

نوجوانی متوکّل و زاهد

حضرت ذوالنّون مصری علیه الرحمه می‌فرماید: در بیابانی سفر می‌کردم. نگاهم بر نوجوانی افتاد که بر چهره‌اش دو خط ریش بود. مرا دیده جسمش به لرزه افتاد و چهره‌اش زرد شد و از من فرار کرد. گفتم: «من هم انسانی مثل تو هستم.» او گفت: «از شما انسان‌ها فرار می‌کنم!»

من دنبالش رفتم و او را قسم دادم که کمی بایست. او ایستاد. پرسیدم: «تو در این صحرا تنها هستی، دوست دیگری نداری، نمی‌ترسی؟» او گفت: «نه! محبوب و آرام دهنده‌ی قلبم با من است.» گفتم: «او کجاست؟!» گفت: «او همیشه پیش من است، راست، چپ، جلو و پشت سر من. در هر طرف است.»

من پرسیدم: «چیزی برای خوردن و نوشیدن داری؟» او گفت: «دارم.» من پرسیدم: «کجاست؟» او گفت: «کسی که مرا در شکم مادر روزی می‌داد، عهده‌دار روزی دادن تمام عمر من است.» من گفتم: «برای خورد و نوش چیزی باید باشد که از آن قوّت ایستادن برای تهجّد پیدا شود و به روزه گرفتن در روز کمک کند. خدمت مولایت هم بهتر انجام می‌شود.» من بر ضرورت خورد و نوش او تأکید فراوان کردم.

او چند شعر خوانده و فرار کرد گفت: «این است برای دوست الله حاجت هیچ خانه‌ای نیست، او هرگز این را نمی‌پسندد که جا و مکانی

داشته باشد، وقتی او از صحرا به طرف کوه می‌رود، آن صحرایی که در آن زندگی می‌کرد، از جدایی او گریه می‌کند، دوست خدا بر تهجّد و روزه‌ی روز خیلی زیاد بردبار و صابر است. او به نفس خود می‌گوید که هرچه محنت و مشقّت که می‌توانی تحمّل کن؛ برای این‌که در خدمت کردن به الله جلّ‌جلاله هیچ شرمندگی نیست.

وقتی که با پروردگار خود گفت‌وگو می‌کند، از چشم‌هایش اشک می‌ریزد و این طور می‌گوید: ای الله! دل من در حالت پرواز است. ای الله! من نه خانه‌ی یاقوت می‌خواهم که در آن حورها زندگی می‌کنند و نه مرا آرزوی اقامت کردن در جنّت عَدن است و نه آرزوی میوه‌های بهشت را دارم، آرزوی من تنها دیدار توست، بر من این احسان را بکن، همین فخر بزرگی است.»[1]

****
**
*

۱- فضائل صدقات، ص۶۹۲.

سخن زرّین درباره‌ی شُکر

جنید علیه‌السلام هفت ساله بود که حضرت سری علیه‌السلام او را به حجّ برد. در مسجدالحرام درباره‌ی شُکر در میان چهارصد پیر بحث بود.

آن‌ها چهار صد قول در شرح و بیان شُکر گفتند. هر کسی حرفی می‌گفت. حضرت سری علیه‌السلام به جنید علیه‌السلام گفت: «تو هم چیزی بگو!»

جنید علیه‌السلام گفت: «شُکر آن است که به خاطر نعمتی که خداوند به تو داده است، او را نافرمانی نکنی و نعمت او را سرمایه‌ی گناهانت قرار ندهی.»

چون جنید علیه‌السلام این را گفت، هر چهارصد پیر گفتند: «اَحْسَنْتَ یَا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدِّیقِینَ!» همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت.[1]

****

**

*

۱- تذکرةالاولیاء، ص۳۸۱.

عمل به وصیّت مادر

از ابوقدامه شامی رحمه‌الله نقل شده است که: یک زن پیش من آمد و گفت: «شنیده‌ام که شما بسیار در جهاد شرکت نموده‌اید و برای حفاظت اسلام کوشش می‌کنید، من یک زن بیوه هستم و تمام خانواده‌ام در راه خدا شهید شده‌اند. از شوهر شهیدم یک پسر باقی مانده است که حافظ قرآن است و تمام فنون جنگی را نیز خوب یاد دارد و به تیراندازی خوب مهارت دارد و تمام شب‌ها نیز نماز تهجّد می‌خواند و روزها روزه می‌گیرد. این پسر قربانی من برای خشنودی خداوند متعال است، مرا از ثواب شهادت او محروم نکنید.»

آن پسر آماده شد و ما حرکت کردیم. مادرش او را نصیحت کرد. این پسر بسیار تهجّدگزار بود و شب‌ها بسیار گریه می‌کرد. وقتی ما به منطقه‌ی کفّار و مشرکان رسیدیم، این پسر برای قافله خدمت کرد تا جایی که سر شب به خواب رفت. من دیدم که در خواب دارد می‌خندد.

بعد از چند ساعت که بیدار شد، پرسیدم: «تو در خواب می‌خندیدی؟ خوابی دیدی؟» گفت: «من در خواب دیدم که در یک باغ سرسبز هستم و مشغول سیاحت بودم و قصری بود که از طلا و نقره که در آن پرده‌های زیبا آویزان بود. از آن‌جا دو دختر ظاهر شدند که به من گفتند: «شما جلوتر بروید.» من جلوتر رفتم، دیدم که یک خانه‌ی بسیار

قیمتی از طلا ساخته شده و داخل آن یک تخت است و بر آن تخت، یک حور بهشتی زیبا نشسته بود که چهره‌ی او مثل ماه شب چهارده بود. وقتی مرا دید، مرحبا گفت و عرض کرد: «ای محبوب الله! تو برای من و من برای تو هستم، وعده‌ی ملاقات من و تو فردا ظهر است.»

ابوقدامه رحمه الله گوید: «لشکریان رومی از چهار طرف ما را احاطه کردند و از همه جلوتر همان نوجوان به طرف کافران چنان حمله کرد که صف‌های محکم آن را در هم کوبید و از جنگیدن او رومی‌ها حواس خود را باختند و بر همّت لشکریان مسلمان افزوده شد.»

ابوقدامه رحمه الله می‌گوید: وقتی شجاعت آن پسر را دیدم، لگام اسب او را گرفتم و گفتم: «ای پسر! تو خیلی شجاعت نشان دادی و بسیاری از کفّار را به قتل رسانیدی، الآن به نزد لشکر مسلمانان برگرد.»

گفت: «ای عمو! آیا شما این آیه‌ی قرآن را نشنیده‌اید که الله تعالیٰ می‌فرمایند: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُوَلُّوهُمُ الْأَدْبَارَ[1]﴾ ای عمو! آیا پشت کنم تا مستحقّ جهنّم شوم.

ابوقدامه رحمه الله گوید: «در همین گفت‌وگو کفّار حمله کردند و بسیاری زخمی شدند، ناگهان چشم من به آن نوجوان افتاد که همراه خاک و خون رنگین شده است. از او شنیدم که با سختی می‌گفت: «عموی من

۱- انفال/۱۵؛ ای مؤمنان! چون با انبوه کافران روبه‌رو شدید، پس به آنان پشت نکنید.

کجاست؟» من آواز او را شنیده نزدیک او رفتم و پیشانی او را بوسیدم و خون را از او پاک کردم. او به من گفت: «ای عمو! چادر خود را به خون من رنگین نکنید، من می‌خواهم با همین خون‌ها به ملاقات الله تعالیٰ بروم. حوری را که در خواب دیدم، الآن پیش روی من ایستاده و منتظر بیرون شدن روح من است و به من دارد می‌گوید که: «من مشتاق تو هستم.»

وقتی شما صحیح و سالم برگشتید به مادرم این لباس خونین را بدهید و بگویید: «پسرت، وصیّت تو را عملی نمود و در مقابل کفّار هیچ نوع بزدلی نشان نداد، سلام مرا به او برسانید و بگویید که الله تعالیٰ قربانی شما را قبول نمود؛ من یک خواهر ده ساله نیز دارم که با من بسیار مأنوس است، وقتی من از خانه بیرون آمدم، به من گفت: «ای برادرجان! هرچه زودتر برگرد.» وقتی شما خواهرم را دیدید، بگویید: «برادرت به تو سلام گفت و بعد از سلام، خداحافظ، ملاقات من و شما در قیامت خواهد بود.» آن پسر این را گفت و کلمه‌ی شهادت را خواند و روح او پرواز کرد. ابوقدامه رحمه‌الله نیز طبق وصیّت او عمل نمود.[1]

****

**

*

۱- توشه‌ی خواتین، صص ۱۸۰ تا ۱۸۵ با تصرّف و تلخیص.

حفظ قرآن هنگام شیرخوردن

حضرت بختیار کاکی علیه السلام تقریباً چهار ساله بود که اوّلین بار مادرش او را به مدرسه دینی می‌برد تا قرآن را یاد بگیرد.

استادش سی‌پاره (جزء آخر) را برای او باز کرد و انگشتش را بر حرف الف گذاشت و گفت: «بگو الف، این الف است.»

این طفل که انگشتش بر حرف الف گذاشته می‌گوید: ﴿الم ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِينَ[1]﴾استادش حیران می‌ماند که انگشتش بر الف گذاشته و این طفل از﴿الم﴾می‌خواند.

به بچّه می‌گوید: «بخوان!» این طفل چند ساله تا پانزده پاره از بر می‌خواند.

روز بعد استاد این طفل، به مادرش می‌گوید: «مگر ما را مسخره کرده‌ای! این بچّه‌ات تا پانزده پاره از قرآن مجید را حفظ است و هنوز می‌گویی که بچه‌ام را سی‌پاره درس بده!»

مادرش می‌گوید: «بنده‌ی خدا! من هم از حافظ شدنش خبری ندارم. این طفل با این سنّ و سالی که دارد در چه جای دیگری خوانده باشد و

۱- بقره/۱و ۲. این کتابی است که در آن هیچ شکّی نیست، هدایتی برای متّقین است.

در چه سنّی باشد؟ بلکه موقع شیر دادنش من همیشه قرآن می‌خواندم، امکان دارد این بچّه خود از من یاد گرفته باشد.»[۱]

****
**
*

۱- مجموعه بیانات مولانا طارق جمیل، ص۱۲۷.

دعای نوجوان برای باران

یک بار در شهر دهلی قحطی سختی آمد و باران بند شد و تمام مردم جمع شده و نماز استسقاء خواندند، توبه و تضرّع کردند، ولی باز هم باران نبارید.

در این اثنا یک نوجوان همراه مادرش از آن‌جا می‌گذشت، وقتی ازدحام جمعیّت مردم را دید، ایستاد و از آنان پرسید: «این همه مردم برای چه جمع شده‌اند؟»

مردم جواب دادند: «در این جا قحطی آمده و مردم در تنگی آب و غذای‌شان هستند.»

آن نوجوان گفت: «شما اندکی صبر کنید!» او به طرف مادرش دوید و دامن مادر خود را گرفت و چند کلمه به زبان خود به او گفت. فوراً بارش باران شروع شد.

مردم با تعجّب از آن نوجوان پرسیدند: «وقتی تو دامن مادرت را گرفتی، چه دعایی خواندی؟»

آن نوجوان گفت: «من دامن مادر خود را گرفته و دعا کردم: یا الله! من تو را به پاک‌دامنی و عبادت مادرم واسطه قرار می‌دهم، تو باران رحمت خود را نازل کن.»

مادر آن نوجوان بسیار نیک و پاک‌دامن بود و از این رو، الله جلّ‌جلاله به سبب عبادت و پاک‌دامنی آن زن، باران رحمت را نازل کرد.[۱]

****

**

*

۱- توشه‌ی خواتین، صص۲۰۴ و ۲۰۵ با تصرّف و تلخیص.

نصیحت پسری به پدر زاهدش

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام نشستند، کم‌تر از آن خورد که اراده‌ی او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از نماز خواند که عادت او بود تا ظنّ صلاحیّت در حقّ او زیادت کنند.

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند.

پسری صاحب فراست داشت، گفت: «ای پدر! باری به مجلس سلطان طعام نخوردی؟»

گفت: «در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید.»

پسر گفت: «نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.»[۱]

****
**
*

۱- کلیّات سعدی، ص۱۱۵.

نجات کودک مجروح

یکی از کودکان نجیب و بزرگ با دو سه نفر از دوستان و هم‌سنّ و سالانش برای بازی از خانه بیرون رفتند. هنگام بازی کردن و بالا و پایین پریدن پایش از بند درآمد و مهره‌ی کمرش نیز شکست. آن دو سه نفر از هم سنّ و سالانش از این حادثه بسیار ناراحت و پریشان شدند. نزدیک‌ترین دوست وی گفت: «باید او را در چاهی بیندازیم تا کسی نفهمد و این راز آشکار نشود تا نزد پدرش نیز شرمنده نباشیم.»

آن کودکی که بسیار عاقبت‌اندیش و باهوش بود، از دشمنان آن کودکی بود که پایش شکسته بود، با خود گفت: «در بین همراهانم حتماً این راز برملا خواهد شد و تا آخر پوشیده نخواهد ماند و مرا برای این کار متّهم می‌کنند؛ چرا که من از آنان نسبت به او دشمنی بیش‌تری دارم و حتماً انداختن او را در چاه به گردن من می‌نهند؛»

به همین خاطر پیش پدرآن کودک رفت و او را باخبر ساخت تا این که پدرش برای نجات فرزندش چاره‌ای اندیشید.[1]

****
**
*

۱- کلیّات نظامی گنجوی، ص۸۵، برگردان به نثر امروزی.

احتـرام به بزرگان

خواجه نظام‌الملک عَلَیهِ‌الرَّحمه از رجال بزرگ سیاسی ایران در دوران سلجوقیان بود. وی از مشهورترین و کارآمدترین وزرای دوره‌ی سلجوقی به شمار می‌رود.

وقتی که وی خُردسال بود، با گروهی از کودکان هم سنّ و سالش در کوچه در میان مسیر رهگذران بازی می‌کرد.

شیخ ابوالقاسم عبدالله بن علی عَلَیهِ‌الرَّحمه از مشایخ بزرگ تصوّف خراسان معروف به شیخ کُرکانی همراه با مریدانش می‌خواست از آن مسیر عبور کند.

وقتی که خواجه نظام‌الملک عَلَیهِ‌الرَّحمه از دور شیخ را با آن قوم دید، به سرعت به یک سو دوید و خود را از مسیر راه به دور نگه داشت و به همراهانش گفت: «از راه گرد و خاک و ... را بردارید که اگر به این مرد که دارد می‌آید، گردی و گزندی برسد، برای همگی موجب بدبختی و ذلّت است و آن موقع از کسی کاری برنخواهد آمد.»

وقتی شیخ کرکانی آن سخنان را شنید و آن احترام را از آن کودک دید،

از بـــزرگی، پیـــر گفت: ای طفل خـــــرد

بفکن آن چـــوگان کـــه بختت گوی بـــرد

ای نظام‌الملک از آن ادب و احترام و خوی و اخلاق، تو گوی (معرفت) را بردی و ادمه داد:

گـــوی چون بـــردی به مَل، دیگـــر مباز
خواجـــه‌ای چـــوگان بیفکن، ســـرفـــراز[1]

****
**
*

۱- مصیبت‌نامه، ص ۳۶۰.

محبّت با پیامبر ﷺ

مادری برای فرزندش از همان طفولیّت از حضرت رسول اکرم ﷺ سخن می گفت.

وقتی که آن کودک به ده سالگی رسید، به زیارت مرقد حضرت رسول ﷺ مشرّف شد.

وقتی از زیارت برگشت، به مادرش گفت: «من واقعاً رسول‌الله ﷺ را دوست دارم و آرزو دارم که ایشان را در بهشت ببینم، ولی دوست ندارم که ایشان ریش داشته باشند و ایشان را بدون ریش بیش‌تر دوست دارم.»

مادرش با متانت و آرامش به او پاسخ داد: «پسرم! من مطمئنم که وقتی تو ایشان را ببینی، ایشان را بیش‌تر دوست خواهی داشت، چه با ریش و چه بدون ریش.»

ولی پسر هم‌چنان اصرار می‌کرد که نه، من رسول‌الله ﷺ را بدون ریش دوست دارم.

مادرش از او پرسید: «می‌دانی چرا رسول اکرم ﷺ ریش می‌گذاشت؟»

گفت: «نه!»

مادر گفت: «چون یهودیان ریش را می‌تراشیدند و سبیل را بلند می‌گذاشتند، حضرت محمّد ﷺ هم برای مخالفت با آن‌ها، این کار را کرد. حالا دوست داری که مثل آن قوم که دشمن رسول‌الله ﷺ هستند، باشی؟!»

آن پسر سریعاً جواب داد: «نه! نه! اصلاً دوست ندارم که شبیه آن‌ها باشم.» این‌جا بود که مجادله‌ی مادر و فرزند به آخر رسید و دیگر آن پسر هیچ وقت این چنین درخواستی نداشت.[۱]

****

**

*

۱- کودکان و دوستی با پیامبر ﷺ، ص۶۲.

تواضع و فروتنی در کودکی

زمانی که امام نانوتوی رحمه‌الله پنج ـ شش ساله بود، پدربزرگ مادریش مولانا وجیه‌الدّین رحمه‌الله به مناسبت روز عید لباسی گران‌بها تهیّه کرد و آن را به خانه‌ی ایشان فرستادند و به دخترش گفتند: «این لباس‌ها را به نوه‌ام بده تا در روز عید آن‌ها را بپوشد.»

ایشان نیز لباس‌ها را به حضرت امام نانوتوی رحمه‌الله نشان داد و فرمود: «پسرم! هیچ یک از هم سنّ و سالان تو قدرت خرید و پوشیدن چنان لباس شیک و گران‌بهایی را برای روز عید ندارند.»

حضرت امام نانوتوی رحمه‌الله که در این هنگام قاسم پنج ـ شش ساله بود، به جای این‌که از دیدن چنان لباسی شاد و مسرور شود، به گریه افتاد و گفت: «آخر من چگونه لباس شیک و گرن بها بپوشم؟! آیا چنین لباس شیک به من می‌زیبد؟!»

مادرش از این عکس‌العمل فرزندش ناراحت شده و با عصبانیّت گفت: «هرگاه برایت چیز خوب و با ارزشی می‌آورند، گریه می‌کنی! ناراحت می‌شوی! هرگز با خوش‌حالی و رضایت لباس نو نمی‌پوشی! غذای خوب نمی‌خوری!» امام نانوتوی رحمه‌الله با شنیدن سخنان مادر، بیش‌تر گریه کرد.

وقتی مادرش برای انجام کاری بیرون رفت، مخفیانه لباس نو را برداشت و در آتش انداخت تا این که خاکستر گردید.[۱]

****
**
*

۱- سیری در زندگی امام نانوتوی، ص ۲۰.

شکر نعمت و قناعت

در زمان طفولیّت مولانا نانوتوی رحمه الله خشک‌سالی شدیدی منطقه را فرا گرفت که بر اثر آن، خانواده‌های مرفّه نیز به جای استفاده از نان گندم، مجبور به استفاده از نان جو شدند. خانواده‌ی اسدعلی رحمه الله (پدر امام نانوتوی) نیز جزو آن‌ها بود.

از آن‌جا که مولانا نانوتوی رحمه الله به خوردن نان جو عادت نداشت، بر او گران آمد و غالباً با اشاره‌ی مادر، این خیال در ذهنش آمد که به «سهارنپور» پیش پدربزرگ خود مولانا وجیه‌الدّین رحمه الله که وکیلی چیره‌دست و از سرمایه‌داران سهارنپور بود، برود.

امّا به محض این‌که این خیال در ذهنش خطور کرد، با خود گفت: «خداوند نعمت نان جو را به ما ارزانی داشته است؛ در صورتی که برای برخی از مردم هم این میسّر نیست، پس باید شکر خدا را به جای آورد و با صبر و تحمّل به همین نان جوین قناعت کرد.»[1]

***

۱- سیری در زندگی امام نانوتوی، ص۲۰.

پسر مؤدّب و عاقل

شخصی می‌گوید: من به خانه‌ی عالمی رفتم، او پسر کوچکش را که سنّش از هفت تا هشت سال بیش‌تر نبود، برای خدمت من موظّف کرد. پسر به حدّی منظّم و مؤدّب بود که مرا به حیرت واداشت. وقتی او سفره را پهن می‌کرد، ظرف‌ها را طوری می‌گذاشت که صدای ظرف‌ها شنیده نمی‌شد و وقتی می‌خواستم بیرون بروم یا آب‌تنی کنم، می‌دیدم که پسر کفش‌هایم را واکس زده و آماده کرده و لباس‌هایم را اُتو کرده است.

خلاصه، همه چیز مورد نیاز را می‌گذاشت و بلافاصله برمی‌گشت و حتّیٰ برای یک لحظه هم توقّف نمی‌کرد. من در دلم گفتم: «اگر این بار آمد، حتماً از او می‌پرسم که پدر و مادرش او را چگونه تربیت نموده‌اند؟»

وقتی پسر آمد و کارش را انجام داد و خواست برگردد، من او را نگه داشتم و برای این‌که باب گفت‌وگو را باز کنم، از او پرسیدم: «پسرم! آیا تو از همه بزرگ‌تری؟» منظورم این بود که از میان برادران و خواهران خویش از همه بزرگ‌تری؟

پسر به قدری دوست‌داشتنی، مؤدّب و خجالتی بود که از شنیدن سخنم کمی خجالت کشید و گفت: «عموجان! واقعیّت این است که الله عزّ و جلّ از همه بزرگ‌تر است؛ البتّه در میان برادران و خواهران، سنّ من بیش‌تر است.»

از شنیدن این سخن به قدری شرمنده شدم که گریه‌ام گرفت و با خود گفتم: «من به این سنّ و سال رسیده‌ام، ولی هنوز به این نکته پی نبرده‌ام و این پسر کوچک را ببین که فکرش چه‌قدر سالم و درست است که در جوابم می‌گوید: «الله عزّ و جلّ از همه بزرگ‌تر است؛ البتّه در میان برادران و خواهران، سنّ من بیش‌تر است.»[1]

****

**

*

۱- فرزند صالح نعمت بزرگ الهی، ص۴۲.

مشورتی جالب

پیرمردی همراه با اُلاغ و مرغی که با خود داشت، وارد شهری شد. خود و حیواناتش بسیار گرسنه بودند، امّا پول پیرمرد به اندازه‌ای بود که خود و یکی از حیواناتش را می‌توانست سیر کند.

بدین صورت که اگر خودش و سواری‌اش غذایی می‌خوردند، مرغش گرسنه می‌ماند و اگر خودش و مرغ غذا می‌خوردند، اُلاغ گرسنه می‌ماند و اگر فقط برای حیواناتش غذا می‌خرید، خودش گرسنه می‌ماند. بسیار پریشان بود و در کوچه‌های شهر راه می‌رفت.

پسربچّه‌ای از دور او را دید که بسیار ناراحت و پریشان است، به نزدش رفت و موضوع را جویا شد.

پیرمرد که غرق در افکار خود بود، به پسربچّه توجّهی نشان نداد، امّا آن کودک دوباره از او ماجرا را پرسید.

پیرمرد با ناراحتی موضوع را برای او تعریف کرد.

پسربچّه وقتی ماجرا را شنید، به پیرمرد گفت: «این که جای نگرانی ندارد؛ با پول خود یک هندوانه بخر؛ مغز هنداوانه را خودت بخور و دانه‌های آن را به مرغت بده و پوست آن را نیز خوراک سواری‌ات بکن؛ مشکل هر سه نفر شما حل می‌شود.»

وقتی پیرمرد این پیشنهاد خوب را شنید، بسیار خوش‌حال شد و از پسر بچّه تشکّر کرد و برای خرید هندوانه به سوی بازار به راه افتاد.

****

**

*

منابع و مآخذ

۱- **الاخبارالموفقیّات**؛ زبیر بن بگّار؛ ترجمه‌ی دکتر اصغر قائدان؛ انتشارات شرکت چاپ و نشر بین‌الملل؛ چاپ اوّل ۱۳۸۶.

۲- **انیس‌المؤمنین**؛ صفوک سعدالله المختار؛ ترجمه‌ی سراج‌الدّین محمّدی؛ انتشارات حسینی.

۳- **بانوان نمونه‌ی عصر پیامبر و صحابه**؛ مولانا سعید انصاری و مولانا عبدالسّلام ندوی؛ ترجمه‌ی مولانا نذیراحمد سلامی؛ چاپ اوّل بهار ۱۳۷۷.

٤- **بهارستان جامی**؛ عبدالرّحمن جامی؛ به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی؛ انتشارات اطّلاعات؛ چاپ هفتم.

۵- **پنجاه قصّه برای جویندگان آخرت**؛ ۵مولانا محمّدعاشق الهی؛ ترجمه‌ی عبدالنّاصر جمشیدزهی؛ انتشارات آوای اسلام؛ چاپ اوّل ۱۳۸۸.

٦- **تذکرةالاولیاء**؛ شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری؛ انتشارات پیمان؛ چاپ چهارم ۱۳۸۶.

۷- **تربیت فرزندان از دیدگاه پیامبر**؛ محمّدنور سوید؛ ترجمه‌ی محمّدصالح سعیدی؛ ناشر مترجم؛ چاپ دوّم ۱۳۸۷.

۸- **تربیت و اصلاح فرزندان**؛ مولانا محمّدقاسم قاسمی؛ انتشارات صدّیقی؛ چاپ دوّم ۱۳۸۱.

۹- **تفسیر معارف‌القرآن**؛ مولانا محمّدشفیع عثمانی؛ ترجمه‌ی مولانا محمّدیوسف حسین‌پور؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جام؛ چاپ اوّل.

۱۰- **تنبیه‌الغافلین**؛ فقیه ابواللّیث سمرقندی؛ ترجمه محمّد جمالزهی؛ انتشارات آوای اسلام؛ چاپ دوّم.

۱۱- **تنبیه‌الغافلین**؛ فقیه ابواللّیث سمرقندی؛ ترجمه محمّدطاهر احمدزاده مقدّم؛ انتشارات احسان؛ چاپ چهارم.

۱۲- **توبه‌کننده‌گان**؛ موفّق‌الدّین مقدسی؛ ترجمه‌ی دکتر محمود مهدوی دامغانی؛ انتشارات اطّلاعات؛ چاپ چهارم ۱۳۷۷.

۱۳- **توشه‌ی خواتین**؛ نذیرالله قندوزی؛ ناشر مؤلّف؛ چاپ اوّل ۱۴۲۹ هجری.

١٤- **حیاةالصحابه**؛ مولانا محمّدیوسف کاندهلوی؛ ترجمه‌ی مجیب‌الرّحمن رحیمی؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جام؛ چاپ اوّل ۱۳۸۵.

۱۵- **خوش‌بخت‌ترین زن دنیا**؛ دکتر عائض القرنی؛ ترجمه‌ی محمّدگل گمشادزهی؛ انتشارات حرمین؛ چاپ اوّل ۱۳۸۷.

١٦- **راه بهشت**؛ شیخ محمّد بن شیخ ربحامی؛ ترجمه‌ی محمّد جمالزهی؛ انتشارات صدّیقی؛ چاپ چهارم ۱۳۸۵.

۱۷- **ریاض‌الصّالحین**؛ امام یحییٰ نووی؛ ترجمه‌ی مسعود انصاری؛ انتشارات احسان؛ چاپ اوّل ۱۳۸۸.

۱۸- **زیور بهشت**؛ علّامه اشرفعلی تهانوی؛ ترجمه‌ی مولانا محمّدامین حسین‌بر؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جام؛ چاپ اوّل ۱۳۷۹.

۱۹- **سندبادنامه**؛ محمّد بن علی ظهیرالدّین سمرقندی؛ بازنویسی سیّدعلی شاهری؛ انتشارات مجید؛ چاپ اوّل ۱۳۸۱.

۲۰- **سیری در زندگی امام نانوتوی**؛ سیّدمناظر احسن گیلانی؛ ترجمه‌ی صلاح‌الدّین شهنوازی؛ انتشارات صدّیقی؛ چاپ اوّل ۱۳۸۴.

۲۱- **شهسوار اسلام**؛ مولانا ابراهیم ارباب؛ انتشارات کتب‌خانه‌ی خورشیدیّه لاهور پاکستان؛ چاپ اوّل.

۲۲- **صد و یک قصّه از زندگانی عمر بن عبدالعزیز**؛ محمّدصدّیق منشاوی؛ ترجمه‌ی نورمحمّد نورمحمّدی؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جام؛ چاپ دوّم ۱۳۹۱.

۲۳- **صفة‌الصفوة**؛ امام ابن جوزی؛ به کوشش ایمن صالح شعبان؛ انتشارات مکتبة‌التوفیقه قاهره.

۲۴- **طبقات ابن سعد**؛ محمّد بن سعد؛ ترجمه‌ی دکتر محمود مهدوی دامغانی؛ انتشارات فرهنگ و اندیشه؛ چاپ اوّل ۱۳۸۲.

۲۵- **فرزند صالح نعمت بزرگ الهی**؛ مولانا ذوالفقاراحمد نقشبندی؛ ترجمه‌ی عبدالقادر ملک‌رئیسی؛ انتشارات آوای اسلام؛ چاپ اوّل ۱۳۹۱.

۲۶- **فضائل اعمال**؛ شیخ‌الحدیث مولانا محمّدزکریا کاندهلوی؛ ترجمه‌ی حافظ محمّدکریم صالح؛ انتشارات کتب‌خانه‌ی فیضی لاهور.

۲۷- **فضائل صدقات**؛ شیخ‌الحدیث مولانا محمّدزکریا کاندهلوی؛ ترجمه‌ی حافظ محمّدکریم صالح؛ انتشارات کتب‌خانه‌ی فیضی لاهور.

۲۸- **گنج‌نامه**؛ خواجه عبدالله انصاری؛ تصحیح فریدون اسلام‌نیا؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمدجام؛ چاپ اوّل ۱۳۹۰.

۲۹- **گنجینه‌ی دانش**؛ محمّد روشندل ورکاتی؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جام؛ چاپ اوّل.

۳۰- **کلیّات سعدی**؛ به تصحیح محمّدعلی فروغی؛ انتشارات طلوع؛ چاپ سیزدهم ۱۳۸۵.

۳۱- **کلیّات نظامی گنجوی**؛ به تصحیح وحید دستگردی؛ انتشارات میلاد؛ چاپ اوّل ۱۳۸۵.

۳۲- **کودکان و دوستی با پیامبر صلّی الله علیه و سلّم**؛ دکتر امانی زکریّا الرمادی؛ ترجمه‌ی اسحق رسولی درمیان؛ انتشارات محراب فکر؛ چاپ اوّل ۱۳۸۸.

۳۳- **کیمیای سعادت**؛ امام محمّد غزّالی؛ انتشارات گنجینه؛ چاپ نهم ۱۳۸۷.

۳٤- **مجموعه بیانات مولانا طارق جمیل**؛ ترجمه و گردآوری نصراله حمیدی؛ انتشارات پیام اندیشه؛ چاپ اوّل ۱۳۹۰.

۳۵- **مرواریدهای پراکنده**؛ مولانا محمّدیونس پالن‌پوری؛ ترجمه‌ی مولانا یارمحمّد امراء؛ انتشارات خورشیدیّه‌ی لاهور.

۳٦- **مصباح‌القاری**؛ مولانا محمّدعمر سربازی؛ مرکز نشر فرهنگی قبا؛ چاپ اوّل ۱۳۸۵.

۳۷- **مصیبت‌نامه**؛ شیخ فریدالدّین عطار نیشابوری؛ به تصحیح محمّدرضا شفیعی کدکنی؛ انتشارات سخن؛ چاپ دوّم ۱۳۸۶.

۳۸- **مغـــازی واقدی**؛ محمّد بن عمر واقدی؛ ترجمه‌ی دکتر محمـود مهـدوی دامغانی؛ انتشارات مرکز نشر دانشگاهی؛ چاپ دوّم ۱۳۶۹.

۳۹- **مناقب امام اعظم**؛ علّامه احمـد بـن حجـر هیثمـی؛ ترجمـه‌ی عبـدالرّئوف مخلص؛ انتشارات شیخ‌الاسلام احمد جامؒ؛ چاپ ۱۳۷۷.

٤٠- **منظره‌ی مرگ**؛ خواجه محمّداسلام؛ ترجمه دکتر آفتاب اصغر؛ انتشارات مکتبة‌الایمان.

٤١- **نفحات‌الانس**؛ مولانا نورالدّین عبدالرّحمن جامی؛ به تصحیح دکتر محمود عابدی؛ انتشارات سخن؛ چاپ اوّل ۱۳۸۶.

٤۲- **یازده گروه گناهکار**؛ مولانا عبدالغنی لدهیانوی؛ ترجمه‌ی عبدالله ریگی؛ انتشارات صدّیقی؛ چاپ دوّم ۱۳۸۷.